THE BOOK WAS DRENCHED

بہ یمن توفیق خیال سخن آفرین آموز محاسن بیان زبان آور اخلاق مضامین

حسب الحکم [illegible] السلطان [illegible]

مقامات حمیدی

١٢٦٨

تصنیف [illegible] قاضی حمید الدین [illegible]

باہتمام کتبیان مقبول الالہ
مرزا محمد مہدی علیخان بہادر مقبول

بہ حسن سعی حاجی ولی محمد در کٹھی کلاں مطبوع طبائع سخن سنجان نکتہ دان گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي شرّفنا بالعلم الراسخ وعرّفنا بالدين الناسخ وحمّلنا
ستایش خدای راست که بزرگی داد ما را بدانش استوار و شناسا کرد ما را بدینی که بر دکننده همه دینهاست و برداشت بما
حقائق الاحكام وعلّمنا دقائق الحلال والحرام وميّزنا من طبقة الانعام
حقیقتهای احکام خود را و آموخت ما را باریکیهای حلال و حرام را و تمیز داد ما را از گروه چارپایان
وخصّصنا بمزايا الانعام الذي انشأ في الهواء من السحب امواجا
و خاص کرد ما را بافزونیهای بخشش آنکه پیدا کرد در باد موجهای ابرها
فابدع في السماء من الشهب افواجا وجعل الشمس سراجا وهّاجا وانزل
پس آفرید در آسمانها فوجهای درخشهای آتش و گردانید آفتاب را چراغ روشن و فرو آورد
من المعصرات ماء ثجّاجا دارت الافلاك بتدويره وسارت الاملاك
... آب ریزان بسیار ... آسمانها بگردانیدن آن و سیر میکنند فرشتگان
بتقديره [illegible] الافضال والقدر والكمال لا اله الا الله الكبير المتعال
[illegible] ومرتبه و بزرگی نسبت سیعو ... که خدای بزرگ برتر
نشهد [illegible] عن الخلاف ونتوكل عليه في نجح [illegible] ها
گواهی میدهیم بآن گواهی که [illegible] از ریب باشد و اعتماد میکنیم بر او در آمدن در ...

بمعنی ... دادن ۱۲

اِیمَانَ مَنِ اعْتَرَفَ بِذُنُوبِهِ وَتَابَ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا خَیْرُ عِبَادِهِ وَسَیِّدُ الْبَشَرِ

گرویدگی آنکس که اقرار کرد بگناهان خود و توبه کرد و گواهی میدهم آنکه تحقیق محمد بهترست از همه بندگان خدای تعالی و سردار آدمیان

فِي بِلَادِهِ صَاحِبُ السَّیْفِ الْقَضِیبِ وَالسِّنَانِ الْخَضِیبِ وَرَاکِبُ الْبُرَاقِ

در شهرهای خدای تعالی صاحب شمشیر برنده است و صاحب نیزهٔ رنگین بخون کفار و سوار براق

اِلَی مِعْرَاجِ ذُرْوَةِ الْقُرْبِ الَّذِي اَنْقَذَنَا مِنْ تِیهِ الْحَیْرَةِ بِمَصَابِیحِ جَبِینِهِ

تا نردبان بلندی نزدیک بخداست آن محمد که رهانید ما را از بیابان حیرت بچراغهای پیشانی خود

وَفَتَحَ لَنَا اَبْوَابَ الْاَغْلَاقِ بِمَفَاتِیحِ یَمِینِهِ وَعَلَّمَنَا حَقَائِقَ شَرِیعَتِهِ وَدِینِهِ

و گشاد برای ما درهای بستگیها بکلیدهای دست راست خود و آموخت ما را حقیقتهای شریعت و دین خود

وَشَرَّفَنَا بِدَقَائِقِ یَقِینِهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَعَلَی الذَّاهِبِینَ فِي سَبِیلِ اللّٰهِ

و بزرگی داد با باریکهای یقین خود رحمت فرستد الله تعالی بر او و بر روندگان در راه الله تعالی

وَالْمُهَاجِرِینَ وَالْاَنْصَارِ فِي ذَاتِ اللّٰهِ وَسَلَّمَ تَسْلِیمًا کَثِیرًا کَثِیرًا

و هجرت کنندگان و مددگاران او در معرفت ذات الله تعالی و سلام فرستد سلام فرستادنی بسیار بسیار

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل و بپیراست اشباح ما را بسجود و وصل و در ما پوشید حلهٔ زندگی و بر ما کشید رقم بندگی کسوت جان بر ما نهاد بی ضنتی و خلعت ایمان در سر ما افکند بی منتی سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنائی داد و در اطباق احداق ما بکمال قدرت روشنائی نهاد خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا مشارع شریعت بما نمود و زنگ طبیعت از آئینهٔ دل ما بزدود درود و تحیت بروی و بر آل و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب گوید اما بعد ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود و ترتیب این فصول را برهانی باهر و جلوهٔ این عروس را شهوتی بی پایان و تجرع این کوس را تهمتی در میان خندهٔ این برق بی طربی و فرحی نیست و خروش این رعد بی تعبی و ترحی نه **نظم**

مرد باید که با مقصد خویش	بگشاید بعقل و بربندد	رفتن بی مراد نستاند
گفتن هر گزاف نپسندد	ابر باشد که یاوه میگرید	برق باشد که خیره می خندد

نظم سخن از عبر کنعانی و حکم لقمانی باید گفت که بر صحایف اوراق باید که ارواح متفکر شود بیاساید و اشباح متحیر باد و بار راید

در سخن عندلیب باید بود
در زمانه غریب باید بود
در فصاحت خطیب باید بود
بفصاحتی که از هنر باشد
بسخنهای دلربا و غریب
عالمی را نصیب باید بود

تهیج و تموج این بحر زاخر در جمادی الآخر بود من شهور سنة احدی و خمسین و خمس مائة بوقتیکه جرم آفتاب روز افزون از جرم ترغاله گردون بیتافت و صورت ماه شب افروز بر چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نگاه میکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین می بارید و کام چمن در عشق وصال سمن میخارید و ریش نسیم در باغ سفید گلیم اثری نداشت و عندلیب خوشگوی از گل خوش بوی خبری نداشت و حوضها چون صرح ممرد در جوشن زمرد بود و انبساط نوبت بهمن چون دولت بهمن ممهد در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینه طبع مرا یکبار از تطاول زنگار زنگار داشت و چرخ منقلب و دهر منقلب سر جنگ و پیکار شب آبستن بود و بر فراش حمل بود و نفس با حوادث در کوی مضائق جهل و در مصاف نفس در بیرادی دمی بر لب میرسید و در مطالعه کتب روزی بشب میکشید و کتب نفیسه را جلیس ساخته میشد و با فلک شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی بحسن اتفاق در نشر و طی این اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابو القاسم حریری رسیدم و ان دو درج در ر غرر بدیدم با خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که بانفاس او چندین نفائس یادگار ماند و چندین عرائس در کنار روزگار آمد

قطعه

فقلت سقی الله ارواحهم
پس گفتم که سیراب کند خدای تعالی جانهای ایشان را
کانی الی شخصهم ناظر
گویا بسوی وجود ایشان بیننده ام
فماما مات من خبرهم واصل
پس نمرده اند کسانیکه نکوئی ایشان رسنده است
وما غاب من ذکرهم حاضر
دغایب نشده اند کسانیکه ذکر ایشان حاضرست

در اثنای این اجتنا و اقتنا بفرمود آنکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمه من قرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر هر دو مزید نیست اما عوام عجم را اصلا مفید نیست اگر مشک و عود با این بخور و عنبر شدی دماغ عقلا ازین مثلث معطر شدی و این کاس مثنی سه گانی گشتی و عقد او ناسخ گوهر کانی شدی اگرچه هر یک ازان در فصاحت کافی است و در بلاغت جانی اما چون ترکیب و ترتیب هر دو از حروف تازی است و حلول در ظروف حجازی اهل عجم ازان نکات بی نصاب اند و فارسیان ازان لغت عجیب بی نصیب

بزبان بلیغان بلاغت گر خیال خوش نباید سمر را از زبان بعبارت تازیان دلکش نماید رباعی

بابا یار نواز عجم کهن باید گفت | لابد بزبان پارسی سخن باید گفت
لا انفعل و افعل نکند چندین سود | چون پارسی کهن و مکن باید گفت

پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش بایست نهاد و این قفل عقل را بی مفتاح سها بایست کشاد و معول برین تلفیق و حالی توفیق یزدانی ست عذرت مآل ترتیب این مقالات بر مدد آسمانی امید آنست که سوره تعسیر ناسخ سوره تعسیر آید و حکم تقدیر موافق اندیشه تدبیر زاید ان شاء الله تعالی قطعه

به حل و عقد سخن پس سخن الی عقل | بعون ایزد و باید بت مایه فضل
هر آنچه کلک تصرف بود رسید بکم | هر آنچه دست تکلف بود رسید بکم

چه پسندم که دنیا آشیانه عیب جویان ست خانه عیب جوا جب تا بوده عیب جوینده و عیب ناشنوده گوینده همه عالم ناقد اخفش اند و صرافت اعمش که آنچه از خود کم از روزن دیگران بجوینده و جو خود نایافته بازرن دیگران می پوینده بشب تاریک حس باریک در دیده دیگران دیده بروز روشن کوه معایب خود ندیده قطعه

در چشم روی زره باریک از موی | چون روز همی در خود راه نه بینی
چون در بر خود چشم تو بر کوه نیفتد | در چشم کسان بود ار کاه نه بینی

و نیز شرط اوفق و رکن اوثق آن ست که در میدان این سوید اسپ خود تازم و بر بساط این تمهید نرد خود بازم و در جمله این تصنیف با سرمایه خود سازم و اصلا ترتیب اختراع و سبب تالیف تحلی و حلل دیگران نسازم الا مصراعی چند بسبیل شهادت نه بروجه افادت در جمله این ابیات که ردیف این ره باشد تعدد کم از ده باشد که عروس ابیه بیرایه بیمایه یک شب پیش نتوان آراست و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعاره زیور در یوزه نتوان ساخت بیت

با مایه خود بساز چون بی هنران | سرمایه بعبارت مخواه از دگران
و درین وصل و فصل تازی با پارسی

بیامیختم و غرر عربی با درر دری از گوش سخن درآویختم تا خوانندگان بدانند که در آلت تصور تنبیت و در حالت قصوری

وَبِاللهِ الْعَوْنُ وَالتَّوْفِیقُ فِی هٰذَا الْجَمْعِ وَالتَّفْرِیقِ اِنَّهُ حَسْبُنَا
و بسبب خدای تعالی ست مدد و مهیا کردن اسباب خیر برین فراهم کردن و جدا کردن هر آئینه آنخدا کافی ست ما را
وَنِعْمَ الرَّفِیقُ وَهُوَ بِاسْتِعَانَةِ الْمُضْطَرِّ حَقِیقٌ
و بهتر رفیق ست و آن خدا سزاوار خواستن مرد بیقرار بحاجت خود سزاوار است

اَلْمَقَامَةُ الْاُوْلٰی فِی الْبَدَائِعِ الْمُلَمَّعَةِ وَالصَّنَائِعِ الْمُسَجَّعَةِ

مقامه اول در نادرات روشن کرده شده و صنعتهای قافیه دار

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و ندیم بود و در سفر انیس و هم عنان که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و معقبات مصائب در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم و از اولو الالباب آثار و اخبار اعتبار استماع و تتبع می نمودم چه از اوان طراوتی داشتم و طیش عهد کودکی حلاوتی و غار از بیم پیری در پردهٔ تیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب متواری در چنین حالتی بوسیلهٔ چنین آلتی ناگاه به انقلاب آسمانی از احسنهٔ حالی افتراق یفتاد و از عزم جزم چنین اتفاق براد **سعر**

فقلنا غدا و سیرون ستم فلا ای ستم
پس گفتیم فردا و سیر فرما کار سفر و آرزو خوبید

وانی رعی النجم واللیل والفلا
پس تحقیق من می بینیم ستاره گان را و شب را و بیابان

سا سفر بر وطا حضر ایثار کردم و ستاخ مصلی بر کاخ اصلی اختیار روی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بقدمی که عشق سائق او بود و دانشه که حرکت لائق او بود نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم و منازل مشاق از پای اشتیاق بسپردم و آرام بر خود حرام کردم و نه اندیشهٔ مسکن و نه طلب مقام کردم چنانکه شاعر گوید **قطعه**

با ماه هم منازل و با باد هم لگام
گه خوابگه به یثرب گه آبخور بشام

با ابر هم مشارب و با رعد هم زمام
گیتی دهد بقلهٔ شدت مرا شراب

گه رای سوی خلخ و گه روی سوی مصر
گردون نهد بسفرهٔ محنت مرا طعام

گاهی چون اسکندر در سیاحت خاک ظلمات و وقتی چون خضر در سباحت آب حیات وقتی به بیدای مغرب و گاهی بطحای مکه و یثرب **بیت**

هر روز بهر گوشه و هر دم بدگر جای
هر لی بدگر منزل و هر شب بدگر را

تا مگر حلق صیدی در حبائل شست آید یا گوشهٔ دامن کریمی بدست آید خود این امنیت چون خط شعاع شکل بود و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل چون کیمیا امکان نداشت و چون عنقا مکان نه **قطعه**

فقلت لقلبی الخطوب فنون
پس گفتم برای دل خود که کارها گوناگون اند

تسل فهذا الاذکار جنون
آرام گیر پس این آخر شب عشق دیوانگی است

وحل المطایا الا زمل سر وجهها
و بگذار شتر بهارا بار منزل بنهای آن

فان هبایات الحراک سکون

تا بعد از آنکه شربتهای شدائد چشیدم و ضربتهای مکائد کشیدم خائب و خائف بشهر طائف رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان مجامع آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید تا برکات آن تقرب واصل بروزکار اهل تغرب آید چون از دائرهٔ بسیط بنقطهٔ وسیط آمدم و از کرانه بمیانه رسیدم در مقصورهٔ معمورهٔ جماعتی دیدم بر رسیدم که این اجتماع از بهر چیست

واین استماع سخن کی پیشت گفتند غریبی ست محتاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم
حامل اشیا از زبانی فصیح و بیانی ملیح سخن میگوید و خلق را از راه وعظ کن و آمن سفر بایدگاه بزبان
اهل حلّه ثنای گوید گاه بلغت اهل مکّه نوای زند تا دره دهرست و اعجوبه شهر این اجتماع بسبب وی
واین التقات بفضل وادب وی قدم بتعجیل برداشتم وصفی چند از پس بگذاشتم جمعی دیدم سوخته
والتشی برافروخته چشمهای گریان و دلهای بریان و فیض وعظ بدینجا رسیده و مد سخن بدین حد
کشیده که ای زمرهٔ غربا وای فرقهٔ ادبا وای طالبان غربت و ای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم
شنودنی ست و حالتی نمایم که بودنی ست و دلیل باشم براهی که پیمودنی ست و بشیر و نذیر باشم سا داش عملی که نمودنی ست

الوعظ بالعربیة فاستمعوا ایّها المسلمین فانّی لکم ناصح امین
این پند بزبان عربی ست پس بشنوید ای مومنان پس هر آینه من برای شما پند کننده و امانت دارم

بحجازیان و تازیان کرد و گفت یا فتیان العرب وخلصان الادب وابناء السیف والقلم واهل العلم
ای جوانان عرب و دوستان برگزیده ادب و پسران تیغ و قلم و صاحب علم

والعلم فو الّذی جلاکم بالعلم الراجح ونوّلکم بالعمل الناجح انّ الدهر قد فسد وسوق
و نیزه پس قسم آنکس که روشن کرد شما را بعلم غالب و گرانبار ساخت شما را به نیزه حاجت روا کننده هر آینه زمانه فاسد شده و بازار

قد کسد والکرام قد خلت عراصهم وکسد لفسادها خلاصهم انقطعت جوائزهم
کاسد گردیده و بزرگان هر آینه خالی شد میدانهای آنها و نارواگشت بسبب فساد برگزیده آنها بریده شد بخششهای آنها

واستعجلت جنائزهم دیارهم خالیة وعظامهم بالیة ورسومهم قد عفت وحسومهم
و زود رفتند جنازه های آنها خانهای آنها خالی اند و استخوانهای آنها کهنه و پوسیده نشانهای شان ناپدید شدند و تیغهای شان

قد اطفئت فما بقی منهم مطعم وطاعم ولا نائم ولا هائم لا مجیب ولا داع ولا موف ولا مدّع
هر آینه سرد شدند پس باقی نماند از آنها طعام خوراننده و خورنده و نه قیام کننده و نه سفر کننده نه قبول کننده و نه دعوت کننده و نه وفا کننده و نه مدعی

شعر

تبدّدهم ایّام البلا فتبدّدوا	ولا هاشم باقٍ ولا آل تبّع	فاین کرام الصید من آل هاشم
پراگنده کرد آنها را روزهای سختی پس پریشان شدند	و نه هاشم باقیمانده و نه فرزندان آنها باقی ماندند	پس کجا هستند بزرگان متکبران از اولاد هاشم
	فلا رجعتم یا معشر الکرام ولا ارتبتم لقد کنّا والله کما کنتم	وفرّقهم ریب المنون فهرّقوا
	پس گمان مبرید ای گروه بزرگان و نه شک آرید هر آینه بودیم ما سوگند خدا چنانکه هستید شما	و پراگنده کرد آنها را حوادث زمانه پس پراگنده شدند

فعم البلاد سحاب له ذيال لنا في النادي سقاء وفي الوادي رعاء

خوشدل کشنده دامنها برای ما در مجلس مشک شیر و آب است و در بیابان چرندگان

وفي المهالك اقتحام وفي المعارك اقدام وفي المكارم جفان داعسرة

و در جای هلاک درآمدن و در جنگ پیش آمدن و در بزرگیها کاسهاست دور کننده

وعن المحارم اجفان فاترة حتى سطا الدهر وغلب وسلب منا ما سلب

و از زنان حرام مژگانهای پر فرو رونده تا اینکه حمله کرد زمانه و غالب شد و ربود از من آنچه ربود یعنی حاجت بیان نیست

وانعكس الحال وانقلب فما سمح الدهر ايانا رام منا وطلب فارحموا من كان

و بر عکس شد حال و برگردید پس نبخشید بود آنرا زمانه ما را آنچه خواست از ما و طلب کرد پس رحم کنید کسی را که بود

عندكم ضائعا او بين ايديكم خلو المزاد فانما راجيا لنيلكم مناجيا لمعروفكم راجيا

نزدیک شما روز و از دور و بر روی شما خالی توشه‌دان است امیدوار بخششهای شما دعا کننده عطاهای شما امیدوار

وخلفه اكباد جائعة وورائه بنات ضائعة فرحم الله امرءا بسط كف النوال

و پس آن جگرگوشهای گرسنه‌اند و پس آن دختران هلاک شونده پس رحم کناد الله تعالی مردی که بگشاد دست بخشش

وحل عني عقد هذا العقال حتى اوصله بالمكافاة على صلاح عيني وادله في المجازاة على غض

و بگشاد از من گره این بند تا اینکه رسانم اورا بعوض آن بر بری چشم خود و راه نمایم اورا در جزا دادن بر پوشیدن

جفني فلا تقنطوا على اعتياض الاحسان املا فان الله لا يضيع اجر من احسن عملا

مژگان خود پس امید مشوید بر عوض گرفتن احسان آرزومند پس هر آینه الله تعالی هلاک نمیکند عوض آنکس که نیکو کرد کار را

الوعظ بالفارسية

پس وی از اهل حجاز و طائفه طائف بگردانید و گفت ای اهل بلاد عجم
دعا دهان ثنا د کرم و ارباب فتوت و مروت و مستظهران بدو نعت بدانید ای که آفتاب عمر بر بین سقف مدور
بگردانید و از بساط اغبر نبات اخضر رویانید که دنیا سرای گذشتنی است و حطام او سرمایه گذاشتنی
جست و جوی او بگفتگو کرایه نکند و رنگ و بوی او به تنگ و بوی نیرزد حلال او را شماری در پی است
و حرام او را نار و شرار در رگ و پی طاس وی بی وحشت حس نباشد و کاس او بی زحمت مگس نه
کرامت نفس عصامی و همت نظامی و سخایای حاتمی و سجایای فاطمی و کفی فیاض و کرمی فضفاض
کرامت مروت و شمع فتوت برافروزد و ابنای عهد را چون سحاب بیعی کرم طبیعی با میوزد و نیز

نلق زحمت از دبرین غریب رحمت کند پس با ابن وحج منفرد تدبیر عمره کرد و روبهر دو زمره ورزد و گفت ای ارباب فضاحات
و اصحاب صناعات و زهره بلاغت و براعت و طائفه سنت و جماعت اگرچه بصورت مختلف اشباح اید اما در معنی موتلف ارواح اید
اگرچه شما بظاهر متباین بلاد اید لیکن بباطن متحد اعتقاد اید من جمع کنم میان شما چون جمع کردن ظروف طعام را و هم
آوردن حروف کلام را و این عبارت کاغذ و کلک حمله را در کشتم سبک سالک دنیا بخته بلطفی با کرخی همسنگ آید راز ری با حجاز هم تنگ اشعار

قد قامت القيامة يا ايها النيام	هبوا عن المنام وكفوا عن الحرام	ای مرد معارف وای فرقه کرام
هر آئینه قائم شد قیامت ای خوابندگان	بیدار شوید از خواب باز باشید از حرام	
تا کی هوای باده تا کی هوای جام	فالمحصن يجتلس القرن في اهتزاز	والليث حين يفترس الصيد في ابتسام
	پس نیزه هاست هرگاه که رباید حریف را در جنبش	و شیر هرگاه که بدرد شکار را در خنده ملیا شد
منکر بر آنکه هست ترا الها بدست	منکر بر آنکه هست ترا کار با کام	فالنجم حين لاح قد اسود بالدجى
		پس ستاره هرگاه که روشن شد هر آئینه سیاه
والبدر حين تم قد غم بالظلام	عارض چو شیر گشت مدام از دو کف بنه	کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام
وماه هرگاه تمام شد پس پوشیده شد در تاریکی		
فالشيب قد تبلج والصبح قد بدا	يا قوم قد نصحتكم اليوم والسلام	پس ترتیب نظم بگذاشت و دست بدعا
پس پیری هر آئینه روشن شد و صبح هر آئینه ظاهر شد	ای قوم من هر آئینه نصیحت کردم امروز والسلام بر شما	

برداشت و روی از حاضران بتافت و چون با دنبال وی شتافت برابر وی رسیدم و بدیدم در گرد او نرسیدم و بقیه عمر در جستجوی او بودم
عاقبت اثری از وی ندیدم و خبری از وی نشنیدم معلوم نشد که پای اقامت در غربت کجا
گشاد و بار کربت کجا نهاد

رباعی

گیتی هیچ جهت باوی گردون وجه کرد	تا گردش زمانه و اترون وجه کرد
تا چرخ نامهذب منقوت از وجه خواست	تا تخت نامهذب و مجنون بروجه کرد

المقامة الثانية في الشيب والشباب والمناظرة بين الشيخ والشاب

مقامه دوم

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث ضروری از مسکن الوف
دوری جستم و از کاخ اصلی بر شاخ فصلی نشستم و زاد و سلب بر ناقه طلب نهادم و ندای حي على الوداع
در حلقه اجتماع در دادم و علائق و عوائق اقامت از خود دور کردم و دل از راحت

و استراحت مقرر گردانیدم اشعار

وقلت لصاحبي حثّ المطايا | فإنّ الصبح مبتسم الثنايا

گفتم برای همراهی خود برانگیخته شد سواریها | پس هر آینه صبح سپید کننده دندانهاست

ولا تنظر إذا غلست ضحى | بما يلد النوى بعد العشايا | وسد بالذراع إذا تعشى

و مبین هرگاه تاریکی روی صبح | بچیزی که پیدا کند حاجت بعد شامها | و تکیه مکن بدست هرگاه شام سازی

ودع ذكر الوسائد والحشايا | فأمّا أقبلت فرص الأماني | وإمّا أدبرت غصص المنايا

و بگذار ذکر تکیه و نهالینها | پس یا پیش آید فرصتهای آرزوها | و یا پس افکند غصه‌های مرگها

چون در طالع نگاه کردم وی عزیمت براه آوردم و با یاران یکدل رای زدم و اسباب اقامت را پشت پای زدم اشعار

با دل گفتم چو از حضر شاد نه | وز بند زمانه یکدم آزاد نه | در تجربه‌های دهر استاد از ا

شاگردی کن که را استاد نه | دلا چو در حضرت نیست عیش خرم و خوش | عنان جهد بگیر و زمام مهد بکش

چو نفس را مدی نیست از گزیر مراد | چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش | چه خیز زانکه درین سینه نقد عرض کنی

چو هست دیده نقاد مبتلای غمش | چو روزگار در احداث شدت است دست | چه سود زانکه بود زخم کعبتین نقش ظاهر

چو آب و خاک سر بنیا شدت مساز | چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش | پس به وفق این احوال از نزول اموال

بکر تحیتم و بشوق سائق سفر در او یختم و بساط هامون نوشتم و از آب جیحون رود میان ماوراء النهر و خراسان بگذشتم با دلی تر ندر روی بتحیر نهادم و این ندا در میان در دادم اشعار

إذا جدّ لك آمال البطية | فأدركها بأخفاف المطية | وإن خشنت بك الأحداث فاهجر

هرگاه جنگ کند ترا امیدهای دیر سی کننده | پس دریاب آنرا بسبک کردن سواری | و اگر سختی کند بتو حوادث زمانه پس بگذار

فإنّ فراقها هي العطية

هر آینه گذاشتن این گار را بخشش باشد

چون بدان مقام مبارک رسیدم و آن خاک متبرک بدیدم اخوان صبی بدست آوردم و اقربای ادبی کسب کردم دران دیار روزی چند بماندم و در خلوت این ابیات خود خواندم

نظم

إن لم تكن خطة الأتراك أوطاني | وليس سكانها سكاني | اثر البين واختر عنهم بدلا

اگر نباشد سرزمین ترکان وطنهای من | و نباشند باشندگان بیابان آن ایام دشمنان من | اختیار کن جدائی و اختیار کن از ایشان عوض

دارا بدار وإخوانا بإخواني | تلق بكل بلاد إن حللت بها | أهلا بأهل وجيرانا بجيران

خانه را بخانه و برادران را به برادران من | ملاقات کن بهر شهر اگر فرود آئی در آن | صاحب را بصاحب و همسایه را بهمسایه

نباشد سخن زاد و بود خود از خسی
پدید گردد بر مرد نیکی و کسی

اسیر خانهٔ عطلت مشو ز کم هوسی
که بی رفیق و حریفی نمانی از عالم

که در سرای غریبی در زمین کنعان
به هر مکان که روی و به هر زمین که رسی

چون قلب را سکینه پدید آمد و قالب را طمانینت روزی از غایت اشواق در آن اسواق میگذشتم و صحیفهٔ از اوراق بقدم احتراق می نوشتم تا برسیدم بجماعهٔ بیشمار و خلقی بسیار پیری را با جوانی دیدم بر طرف دکان ایستاده و از راه جدال در هم افتاده پیر با جوان در محاورات و مناظرات گرم شده و جوان با پیر در مشاجرات و مجارات بی آزرم گشته هر دو در منافسته و مشاوبه سخن میگفتند و بالماس انفاس درر می سفتند پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار تا ثمرهٔ جوانی بیابی و با بزرگان بساز تا دولت زندگانی ببینی بر امیران مشتی مجوی که پامال گردی و با پیران مشتی مگوی که بدحال شوی هر که بر پیران نبخشاید بپیری نرسد و هر که پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد

قطعه

ز جان و دل خاک پای پیران باش
گرت براید تا بر هزار میر شوی
شراب صولت پیری اثر کند در تو

اگر بخواهی تا چون سپهر پیر شوی
مبار ظفر بران کو اسیر پیری شد
اگرچه بر شرف گنبد اثیر شوی

عزان یکی که بود زیر دست سوء الحال
که رفته رفته بود همچو او اسیر سوی

پس جوان سر بر آورد و گفت ای پیر تحاذای قلاب استاد تا این همه زبان آوری گوش باش چون همه گفتی ساعتی خموش باش الیس هذا الصادق و ما هذا القادر بدانکه نه پیری علت توقیرست و نه جوانی سبب مذلت و تحقیر صورت پیری موجب تقدیم نیست و سورت بزرگی سبب تعظیم نی مجرد پیری نه دنابهٔ اعتذارست و محض جوانی نه ذوابهٔ عذار بیاض پیری نشان روز زوال ست و سواد جوانی عیان شب وصال صباح پیری معاد زندگانی ست و رواج جوانی میعاد شادمانی پیری پیرایه ایست که روی در کسادی دارد و جوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیادی دارد کافور پیری قطر مجرمان سلوت ست و مشک جوانی عطر محرمان خلوت ست ابلیس در آوان جوانی مقبول خدمت بود و در زمان پیری مخذول حضرت شد آدم تا در عهد بدایت بود مسجود بود چون بعهد نهایت رسید محسود گشت اگر پیری علت احترام بودی موسی چهل روزه دست در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی اگر بزرگی سبب نجات و موجب درجات شدی عیسی دو روزه بتخت نبوت یحیی و زکریا ننشستی پیری سفید موی را با شگوفهٔ قبول سنگی نیست وز جوانی گل سرخ رنگی نشنیده که کسی از گاو پیر خیط و شعیر نکارد و نداند که خر پیر خر علف خویش

نیاردا اگرچه روز پیری خیانت زندگانی ست اما هزار روز پیری در بند یکشب جوانی ست **قطعه**

روز پیری اگرچه پر نورست
راحت و عیش زندگانی نیست

چون شب مظلم جوانی نیست
در بهای دو دم ز عهد شباب

جز در ایوان خوابگاه شباب
در سحری و عسل کالی نیست

اگر بزرگی را بر خرد ترجیح بودی قاعدهٔ این سخن صحیح نوح از محمد صلی الله علیه و سلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم گزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدود ست و این اصل مردود و آن زیوری که تفضل را شاید در آدمی علم و فرهنگ ست و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگ ست **قطعه**

مرد باید بعز جو بلند
نشود جز بجهل مرد وضیع

مرد باید بعقل رفیع
چون تخلی بعلم دارد و بس

نبود جز بعلم مرد شریف
خواه گو پیر باش خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی اَلصَّبِیُّ صَبِیٌّ وَلَوْ بَقِیَ لِنَبِیٍّ چون از سر کودکی نه از ذهن زکی بیهوده چند گفتی و در رشتهٔ گوهر فروشان شعبده چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گوییم و از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و انتصاف پوییم جمال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل ست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب بیاع در سخن و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانی ست داعیهٔ شیطانی و از دنیا نیکمیست و قطع از بیگانگی صباح پیری مشعله دار دین ست و رهی در عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اِذَا غَلَبَ الْمَشِیْبُ عَلَی الشَّبَابِ
هر گاه غالب شد پیری بر جوانی

هُدِیْتَ اِلٰی خَفِیَّاتِ الصَّوَابِ
راه نموده شدی بسوی پوشیده گیهای نیکی

فَاَکْرِمْ بِالْمَشِیْبِ فَاِنَّ فِیْهِ
پس بزرگ گردان پیری که بدرستی که در آن

مُزَاوَلَةُ الْمَلَاهِیْ وَالتَّصَابِیْ
مشق بازی هاست کودکی کردن

وَمَا سَاءَ الْفَتٰی اِلَّا اِذَا مَا
و اندوهگین نساخت جوان را مگر هر گاه

یُخَلِّصُهُ الْبَیَاضُ عَنِ الْخِضَابِ
رهاند او را سپیدی پیری از سیاهی جوانی

و نزدیک زمرهٔ علما و فرقهٔ فضلا درست و صحیح ست که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح ست پس روی سوی من کرد و گفت من بر گوشه بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن معامله متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان بشعر متفرز وای ناقد متمیز بگو چه گویی میان غاسق و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل نداند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیتی ست

جوا

وميان سهيل آفتاب وشيب شباب چه جای سویت تفاوت میان هند و روم بایست. وتا این میان ترک و زنگ ظاهر اگر کافور با خاکستر آمیزشی دارد و در او آویزشی اما عقلا قدر هر یک دانند و نرخ هر یک شناسند از آن بهائی خرواری واز این سنگی بدیناری همه دی پستان نوروز طلبند و همه شب روان روز جویند هر که دست در دامن رواحی زده باشد به تبسم صباحی بود و بر جای نسیم سفیده دم ارتیاحی تو ندانی که این شباب بضاعت مزجات ست و شیب سرمایه و پیرایه نجات پس گفت ای جوان بشنو یا دگیر واین قطعه را موده استادگیر

نظم

فاسمع ندائي فانني	بلفظ ونطق وقول فصيح	فان تدر للشيب عد نصحه
پس بشنو آواز من پس هر آئینه من	بلفظ و گویائی و گفتار فصیح	پس اگر یابی تو پیری را اگر بشمری پند او را
فما الشيب الا نذير نصيح	فلا تحسب الشيب هما وغما	وذلك في عارضيك نصيح
پس نیست پیری مگر ترساننده پند دهنده	پس مپندار پیری را اندوه و غم	و آن پیری در هر دو رخسار شما آواز میدهد
فدع ايها العمر في شيبه	لدى اهل حزم ندائي صحيح	فان كان ذلك اذا ما اعترك
پس ترک کن ای نادان در پیری خود	نزدیک صاحبان هشیاری آواز من ...	پس اگر باشد این چنین کار فرو گیرد ترا
فاعمالك لو كان عيسى مسيح	فضيفه بالخير قبل الردى	والا فذلك سيف مريح
پس ماند کند ترا اگر باشد صالح تو عیسی	پس مهمانی کن آن را بنیکی پیش از هلاکت	و گرنه پس آن پیری شمشیر ...
محضت النصيحة فيها كثيرا	فلم ادر يدري قولي المليح	چون لهارا با آتش جدا از هم شانید
خالص کردم نصیحت دران پیری بسیار	پس ندانم من که بداند تو سخن نیکوی من	

وقوم را بابت او انتها بود انگشت استقصا بدو شیدند خواستی بخواستند و خود را چون طاوس زرو جامه بیارا استند بساط هنگامه در نوشتند و پیر و جوان هر دو برگشتند چون مضمون حال برسیدم و از مکنون مقال پرسیدم آن جوان پیر و آن هر دو شیر و قبرنی آن دو شکر و شیر اگرچه بوقت مخاصمت تیغ و سپر اند اما بگاه مسالمت پدر و پسر اند فقلت والله ما هما الا كشمس الضحى وبدر الظلم فمن اشبه اباه فما ظلم

بعد از ان بر قدم ایشان بسیار شتافتم خبر گرد راه نیافتم رباعی

در حق هر دو آن فلک اندر نهان چه کرد	معلوم من نشد که بر ایشان جهان چه کرد
با آنچه آن هر دو آشنای گرو سر	گردون سفله طبع خرف تا گمان چه کرد

المقامة الثالثة في الغزو والجهاد

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در متابعت او که وقتی از اوقات که شب
جوانی مظلم و عاشق بود و درخت کودکی راسخ و باتش و ریاحین عیش بی حد و اندازه و باغ
خوبی را شگوفه طرب تازه خواستم که براه‌هات بلاد گذری کنم و اختیار اختیار سفر نمایم با یاران
یکتا و اخوان صفا مشورت کردم و منافع سفر در میان آوردم هر یک مرا سفری تعیین میکردند و
عزیمت را تحسین مینمودند یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمون است و حرکتی موزون و همایون
احوال دنیا بدو مرتب شود و مرد در وی مهذب و مجرب گردد و صید منال در شست آید و مال حلال بدست
افتد دیگری گفت سفر حج باید کرد و اندیشه و غم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکان است و پایه
از پایه‌های ایمان و ادای فرض مبرم است و قضای قرض محکم دیگری گفت این کار عباد و زهاد است
و سفر جوانان سفر جهاد است اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو و جهاد عام شده و ثغور دین را
خرق افتاده و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده و فحول رجال بدان طرف می‌تازند و شبان ابطال میدان شهادت
می‌تازند و زنان بدوک و سوزن کارزار میکنند و کودکان به نی و چوب پیکار می‌نمایند اگر خطر کنی
بدان طرف باید رفت و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد **بیت** گر قصد کنی بکوی او باید کرد
ور آب خوری بجوی او باید خورد   سفر تجارت کار بخیلان است و اختیار حج پیشه جاهلان گشتن در
مصاف دیگر است و گشتن در طواف دیگر ستیز را حرام کشادن دیگر است و مغفر اقدام نهادن دیگر از
زیارت مشعر حرام تا وقوف مقتل الاجسام تفاوتهاست و از تردد سواد بیا تا مسقط الهام تباینها هر که
پای گام زدن دارد دست حسام زدن ندارد نه هر که در مسالک گام تواند نهاد در مهالک اقدام تواند کشاد **نظم**

نه هر که گام تواند زدن به بیدا بر
سنان و تیغ تواند زدن به هیجا بر
که زن چو مرد نباشد بصف هیجا بر
بسوی معرکه غزو مردوار بتازد

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم و این ترجیح و تفضیل بدیدم عزم غزو
درست کردم و از هرات قصد بست نمودم و تیغ یمانی بر میان و تفعیلی بر ران و زره داودی در بر و مغفر
عادی بر سر کشیده تا بدار بر پهلو و بر بند آبدار در بازو و سپر هندی بر پشت و نیزه عربی در مشت با آفتاب
هم سنان و با باد هم عنان برین نمط و نسق من الغلق الی الغسق در رفقه تازیان و جماعه غازیان میراندم
و قوارع قرآن میخواندم تا آمد و شد مسا و صباح و اختلاف غدا و رواح بدیار هند رسیدم همهمه مراکب و دمدمه
مواکب غازیان شنیدم و مجاهدان راه خدا را دیدم که لشکر میکردند و آواز الله اکبر بر سما می‌آوردند دل را از سبز

تیغ شهوار بضربت رمح جان ستانی بیلو مدود دست بیمان در گردن و داع یکدیگر می نهادند **نظم**

فما من واصل بالله یوما	وداعا یقتضی عدم اجتماع	یعانق بعضهم بعضا وداعا
پس نیست کسی که رسنده بخدا امروزی	چنان رخصت که میخواهد نه جمع شدن را	معانقه میکنند بعض آنها بعض را از روی رخصت
		سوی من لیس فیه من خداع
		سوای کسیکه نیست در آن از مکر

روز دیگر که جملهٔ کبیر و التقای لشکر خواست بودن و چشم فتنه بیکار میخواست نمودن در استعداد و اسباب جنگ بودیم و لحظه را بهر استجماع آلات حرب میدیدیم تا آن زمان که آواز خروس بالحان کوس پیوست و ندای حی علی الفلاح باغنای هموا الی الرواح جمع شد و زاغ صداع در سلسلهٔ کافور زاغ صباح آویخت و شیطان شب از سلطان روز بگریخت **نظم**

فطار غراب و کار الدیاجی	وعاد اللیل مقصوص الجناح	فلاح الصبح مبتسم الثنایا
پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها	و گشت شب بریده شده بازو	ظاهر شد صبح درحالیکه سپید کنندهٔ دندانهاست
برخاستیم نماز را بپا استیم و باب جمعی از نوافل فرائض و نوافل		اذا ما حل بازی الصباح
		هرگاه فرود آمد باز صبح

بگزاردیم و روی سر شیب کارزار آوردیم یکی سنان اردبیلی می زد و دیگری نصل عقیلی میسود تنگ بر تازیان تنگ کردیم و رای عزم جنگ کردیم سلسلهٔ صفها در هم پیوسته گشت و رکاب مبارزان در هم بسته شد صرصر حدت آن در نسیم آمد و اسنان سنان در تبسم آب وجل بر چهره چکیدن گرفت و لب اجل بر روی امل بخندیدن آمد و باد فتنه در وزیدن و خون در رگها بجوشیدن و سر بر تنها بخروشیدن و عروس صلح از دست فتنه یکسو بریدن باز اجل پر بگشاد و مرغ امل سر بنهاد و لب تیغ با سرها در اهتزاز آمد و زبان پیکان با جان و روان در گفتار پیکار **نظم**

ساقی مراد فلک احداث روزگار	شد استوار در هدف جان سهام مرگ	پیکان قضا بداد نه تنها پیام مرگ
	بسیج خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی گشت	اندر فگنده بادهٔ باقی بجام مرگ

و رجال قتال بجای خود بایستادند و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند جوانی دیدم بلند قد ملیح شمائل لطیف لهجه ظریف بهجه قائم در میان و صف نیزهٔ خطی بکف که ندا سے کرد

یا شبان العجم والعرب و یا فتیان الحسب والنسب و یا معشر الحراب والمجاهدین والتذکر من الانصار والمهاجرین ان المصرع المهیب مقامکم والموت المعنت امامکم والطعن الشدید

انصار و مهاجرین اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وسلم هر آئینه جای کشتی رسانندهٔ است مقام شما و مرگ ریزه ریزه کننده پیش شما و نیزه زدن سخت

طعامكم والضرب بالجحيم اِدامكم اعلموا انّي امينكم ونصيحكم وفي الدّاء العضال مسيحكم

خوراک شما زدن ودرناک کننده نانخورش شماست بدانید هرآئنه من امانت ار و نصیحت کننده شماام و درد درو سخت مسیح شماام

لا تتأخّروا فيخذل طريحكم ولا تهربوا فيقتل جريحكم ولا تنازعوا فتفشلوا

تاخیر مکنید پس بزرگ گروه خواهد شد افتاده شما اگر بگریزید کشته شود زخمی شما و نزاع مکنید که و نصیبورت بد دل شوید

وتذهب ريحكم كم من دماءٍ في هذا السّبيل اُريقت وكم من نفسٍ الى مصرعها

و ببرود هوای شما یعنی قوت بسا از خونهای ست درین راه ریخته شده و چند از جان ست بسوی جای انداختن

سيقت فاقتدوا بالشّهداء الغابرين واعلموا انّما الدّنيا طريق العابرين

روانه کرده شده پس پیروی کنید شهیدان درگذشتگان و بدانید هرآئنه دنیا راه گذرندگان ست

واصبروا انّ الله مع الصّابرين پس سیاقت سخن بگردانید و سلسله نظم بجنبانید و سحر صحیح

و عظم سیویست و نثر فصیح و نظم بست و منظوم برافشاند و این قطعه برخواند **قطعه**

يا رفقة السّيف اليماني الخضيب	وزمرة الرّمح الاصمّ المصيب	قوموا الى الذين مستقبلا
ای یاران شمشیر یمانی رنگین بخون اعدا	و گروه نیزه سخت گذرنده باعدا	باستید بحق دین حالیکه وارد شده باشید
وحقّقوا قول طريدٍ غريب	تسبقوا واحملوا واحربوا	على قراع المرهفات القضيب
و ثابت کنید سخن دور کرده شده مسافر	آرزو کنید و برداشت نمایید جنگ کنید	بر زخم کوفتن گرانه شدند بر هم امی تن عدو نزنیها
لا تشربوا الرّعب قلوبا لكم	فانّما الدّنيا سجال القليب	وارتقبوا الفجر من الحسنى
منید از برید ترس را در دلهای خود	نیست دنیا مگر دلوهای جاه ای بلند	و امید ارفتح از رب باضطراب
فانّ عون الله نعم الرّقيب	وبادروا بالملتقى نالكم	نصر من الله وفتح قريب
پس هرآئنه مدد خدا ایست که بهتر نگهبان ست	و شتابی کنید در جا ملاقات و صف که رسید شما را	مدد از خدا و فتح عنقریب

پس مخاطبه کرخیان بمحاوره لحنان بدل کرد و خطیب وار ثنای بگفت و عندلیب وار نوای

بزد و چون او با[عربیان] [فارسیان] تسجیع را بساخت و این قطعه بدین گونه پرداخت **قطعه**

روز جنگ ست جنگ باید کرد	کوشش نام و ننگ باید کرد	تا شود عرصه مراد فراخ
تنگ بر اسپ تنگ باید کرد	شکم و گاو و پشت ماهی را	زانگک شمشیر رنگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید جست	گاه کوشش درنگ باید کرد	دست بیکار روز کوشش و کا

ای وقت جنگ

در دهان نهنگ باید کرد	هر دم از خون ادیم خالی را
چون ادیم پلنگ باید کرد	
اشهب و ادهم مراکب را	نعل بر بند و تنگ باید کرد

چون این قطعه یاران استماع نمودند عنان مرکب بگردانید و گفت وَاللهِ اِنّی فِی الآخِرَةِ مُطَابِقُکُمْ وَاِلَی هٰذِهِ الْحَرْبِ مُسَابِقُکُمْ فرق اسلامی عجمی و شامی هر که بود تن بداور قضا در دادند و روی بزمرهٔ اعدا نهادند تقدیر دامن گیر یکی را بریح سر سائید و در ضریح می خوابانید شدت کارزار بغایت کشید و حدت پیکار بنهایت رسید فَمِنْهُمْ مَنْ یُرْبِی وَمِنْهُمْ مَنْ یَفْتَخِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ یُخْذَلُ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَصِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ قَضَی نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ

آنکس ست که فخر میکند و بعض از ایشان آنست یاری نداده میشود و بعض از ایشان آنکه کینه می کشد و بعض از ایشان آنست که روا کرد حاجت خود را و بعض از ایشان آنکه

و آن روز از کاهل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بماندیم و در غلوای آن کر و فر راندیم چون حبشی شب پای از در درنهاد و رومی روز رخت خود بر خر نهاد و کواکب ثواقب آسمانی را سر از بروزن دخانی بیرون کردند و نقوش خسروانی بنگاشتند و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد و پردهٔ ظلام میان کفر و اسلام حائل آمد و من در اثنای آن گیر و دار و در غلوای آن کارزار در اندیشهٔ بازیافت آن جوان بودم و شمائل او را با خوان می ستودم چون مخدرات ثواقب شب با فول آهنگ کردند و مشاطهٔ نور ساحت جبین صباح رنگ با باد صبح در رنگ و بوی شدم و بقدم عشق در جست و جوی گشتم از ان مقصود نشان و بوئی ندیدم و از ان شفقو در رنگ و بوئی نیافتم

نظم

معلوم من نشد که سر انجام او چه بود	در دست ساقیان تعدی و روزگار
روز تلخ و شور در قدح و جام او چه بود	حنظل دهان و تلخ کام او چه بود

المقامة الرابعة فی الربیعیة

مقامه چهارم در کیفیاتی که منسوب به بهار است

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تبهای کربت که در وقتی از اوقات بانی از آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم و بر صحرای سر چمن و خضرای مرد من میگذشتم و عالم در کلهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی خاک بساتین بر نقش آزری بود و فرش زمین گوهر رومی و ششتری بهای چمن بر زهره و مشتری

بیت

بستان ز خوشی چو روی دلداران بود	رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود

با خود گفتم کَذَبَتِ الزَّنَادِقَةُ وَمَا هُوَ وَاللهِ بِصَادِقَةٍ که گفتند اینهمه صنائع و بدائع زادهٔ طبائع و این همه نقشهای چالاک از نتایج آب و خاک ست بدان خدای که سنگ بدخشان را

رنگ و طراوت داده و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاده که هر که درین ترتیبات و ترکیبات سخن از
عناصر گفت از عقل قاصر بود و هر که حواله این ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد در راه دانش
مقصر بود بلکه جمله این ابداع و انشا و اختراع و افشا بتعلق تکوین اشیا دارد و خالق باشیا
گر طبع ازین خانه بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه در یک جوهر استعداد نحل و خمر و بر یک شاخ
اجتماع خار و ثمر بی ارادت زید و اختیار عمر دلیلست بر وجود آنکه لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ
تَبَارَكَ اللّٰهُ رَبُّ الْعٰلَمِيْنَ چون گامی چند برداشتم و قدم سیلی بگذاشتم بسر بردیم مرتفع و خلقی
مجتمع و پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر روی چون ماه و خورشید و موی چون کافور سفید لهجه شیرین
و خوش زبانی چون زبانه آتش بهیبتی چون شیر غران و زبانی چون شمشیر بران و موعظ می سفت
و در تفسیر این آیه سخن میگفت فَانْظُرُوْا اِلٰى اٰثَارِ رَحْمَةِ اللّٰهِ كَيْفَ يُحْيِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا
پس ببینید بسوی نشانهای رحمت خدای عز و جل چگونه زنده میکند زمین را بعد مردن آن
خلقی را گاهی بوجد میخندانید و گاهی بوعید میگریانید و گاهی چون شمع میان آب دیده و آتش سینه
جمع میکرد و گاهی چون برق گریه و خنده درهم همی آمیخت و میگفت ای مسلمانان نظاره ملکوت زمین
و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان فرض است وَلَمْ يَنْظُرُوْا فِيْ مَلَكُوْتِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ
اما در ملاحظات بی بصران نظاره این دقائق و اعتبار برین حقائق نیاید و الا این غرائب محجوب نیست

و این عجائب مستور نی **شعر**	سَتُدْرِكُ الْكَوْكَبَ الدُّرِّيَّ بِالنَّظَرِ زود دریافت کرده می شود ستاره درخشنده	وَغُرَّةُ الشَّمْسِ لَا تَخْفٰى عَنِ الْبَصَرِ و روشنی آفتاب پوشیده نماند از بینائی

صورت آفتاب فلک آسای محجوب نیست اما دیده بینندگان معیوب است اگر غرائب سمائی مضمر است عجائب غبرائی
مظهر اگر حمل و ثور بر گردون دوره باریک است گل و نور در رسیدن آن نزدیک است اگر میزان و سنبله
جزع دور است ضمیران و سنبل زمین قریب النور است زیرا که المُوجِدُ من حسن المجد من آنکه این نبات
اموات را نشر تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل سفید دماند احیا این اجرام و اجسام تواند و داند
و قُلْ يُحْيِيْهَا الَّذِيْٓ اَنْشَاَهَآ اَوَّلَ مَرَّةٍ خاکسار و نگونسار با دانکه گوید این اجزای متفرق را
ترکیبی نخواهد بود و این اعضا متفرق را ترتیبی نی اِنَّ اللّٰهَ يُحْيِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا
و يُنْشِرُ الْعِظَامَ بَعْدَ مَوْتِهَا هر آینه این مظلمه را استماعی خواهد کرد و این تفرقه را اجتماعی

و هر متاعی را متاعی و هر صناعی را اصطناعی هر یک از فنون را افتنانی وَمَا ذٰلِكَ عَلَى اللهِ بِعَزِيزٍ
غلام آنم که چشم عبرت گیر و دل پند پذیر دارد که این نقش از رنگ که آفریده و این بساط صد رنگ گسترده
خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت و غنچه های باز را از گوشهای اشجار که آویخت عارض گل را که
آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد در بنفشه و سوسن ترکی و روشنی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل که آشنائی
داد هیچ چمن را از عذار در چمن جو شستر که ساخت و خاک سیاه هفت اقلیم را از جنات نعیم دلکش که نمود **نظم**

هوا بر گل کنون بنهد ز نگارین افسرها	صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها	سحاب اکنون بیالاید کف گلبن بحناها
نسیم اکنون بیاراید رخ بستان ز پرها	بستان دیده وانگه بگرید ابر بر گلها	بشکل عارض عذرا بخند می ساغرها
گل اندر غنچه پندار که هست از لعل پیکانها	بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک چنبرها	زبس غواصی باران میان خاک اندر
زمین بنهد در یا زبس درها و گوهرها	سپهدار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها	خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
چو رهبانان بیک گیتی بباغ اندر چلیپاها	چو فراشان کشد گردون بباغ اندر بسترها	کنون حال دگر دارد به نخچیر عشق در دلها
کنون فعل دگر دارد بنجار باد در سرها	ز خاصیات فصل و ز تاثیرات این موسم	بجنبد مهر در رگها بخارد عشق در سرها
ز بیم صولت بهمن شه نوروز در بستان	کند از غنچه پیکانها کشد از برگ خنجرها	غلام آنم که چون بساط بوقلمون

و بسیط هامون نظاره کند بداند که این کسوت شریف طراز صِبْغَةَ اللهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً دارد و تحکیر
دست تصرف عالم تکلف وی کشیده است و وهم و فهم هیچ استاد ترتیب نهاد او نرسیده است **رباعی**

دوران گل و لاله و ایام بهارست	عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگارست	نرگس بچمن در صفتی سبز لباس است
سوسن بصفا بر سیم اندوده است		

گل لعل ضد را بعونی در برکه من جمالی دارم و سرو بلند قد را نخوتی در سر که من کمالی
دارم شکوفه سفید قبا در عهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر گشته **ابیات**

پیریش اثر کرده و در عهد نمونست	در عهد پیری جوان عهد نمونست	دانی که دوای تلخ سازد با حلق
صبرت در خور او دلبر شهد نمونست		

بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون متفکران سر بزانو نشسته و چون مغمومان
سر در پای کشیده **نظم**

چون پیر عنبرین بنفشه در هم	کاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم	
ظاهر بود که قلق در عشق بپیچ	عشق است سکون و اضطراب است ندم	

نرگس چون اشجار زر بر کف نهاده و سوسن چون اولیا بیک پا استاده نه آزاد دستی بخشنده و نه این را پای کشنده **نظم**

هر شب ز غم تو هستم ای شهر آرای	چون نرگس بیدار و چو سوسن بی پای	این غم که مرا نیست بجز تو نشد

شاید که کند مجلس وصل تو جای	چون نرگس اگر زرت نباشد بر کف	بر پای بالیست همچو سوسن در صف
جای که تنور عشق آتش نزند	هان زر و طلائی بماند از تف	حیا را باید در وقت مجارات

بزبان عبارت میگوید که مینازد سرفراز که سر تو تا بقدم مانش نشد شاخ تو تا اشکم با پیش بکشد که تو خنجری کشید

داری و با پنجه گشاده **نظم**	خواهی که شوی سر بفلک سای چمن	خنجر بنه و دو دست بگشای چمن
ایثار و خضوع را افزاوان قدر نیست	از رنگ مویس سینه بر دامن چمن	سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید

ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب سی روز بوئی و فراموش کنی و یکماه بگوئی و خاموش شوی چون من باش که جز بر یک قدم نبویم و بده زبان سخن نگویم که ستر عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساط بهر بیهودی

است نه نمودنی **نظم**	از گفتن سر تو دهان بربستم	در عشق تو من اگر چه بالا دستم
یک سر تو از هزار گفتن نتوان	هر چند بده زبان چو سوسن هستم	بنفشه مطرا با لاله رعنا بنازرا ز

میگوید که تو دل این کار نداری و تن این بار نه بیادی از پا در آئی و با نسیمی از جای بر آئی رنگی داری ولیکن سنگی نه آبی داری ولیکن تابی نه عاشق پایدار باید نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته **نظم**

سرتاسر صورتی و نیرنگی و نگار	دارچینی دل عاشقان و رخ چون خیال	آنجا که جمال و حدتش می تابد
این رنگ و بوی می نیابند بکار	نمایندهٔ لیکن نایابندهٔ لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی **نظم**	
چون سیل کوه بار سپید بدوی	چون دولت تیز ناشسته بروی	باشی تو بزرگ و بو تعلق بپرای
عجلت ز تو میست خوش چه اندر گروی	چون من باش که شربت دی چشیده ام و ضربت بهمن و دی	

کشیده هنوز از آتش عشق رخ پر درد دارم و در ماتم فراق او جامهٔ کبود دارم **نظم**

یک باطن دل در اشتیاق دارم	پیراهن ماتم فراقت دارم	این جان حزین اگر چه بیکار شود
صد شکر که روئی با طلاقت دارم	تو لی چون گل دو رنگ مانند عاشق منافق نه محب صادق	

یکسو لعل و یکسو زرد باطنی دیگر ظاهر دیگر زنگ برنگ می نماید و سخن برمی انداید اگر از و وفای معشوقان جوئی رخ زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض لعل معشوقان پیش دارد شراب نیاز در قدح ناز ریخته و عاشقی و معشوقی برآمیخته نه در معشوقی صاحب جمالم نه در عاشقی

صاحب حال **رباعی**	چون لاله شهید سنان تو آمده	یا چون گل دو رنگ و در دو آمده

چهره ملذ رو نیدن

در عشق و در روی ابتهای سهل است	یکرنگ بباش چون بکو آمده	و چون سمن سفید چون عاشقان زرگر

همت ملوکانه در عشق می بازد و سیم سفید در خاک سیاه می اندازد و بزبان حال با غالیس باغ و مدابیر راغ میگوید که مدعیان بی معنی را دهان پر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش که هر کرا این نسیم باید داشت

دامن پر سیم باید رباعی

چون گل چه کنی ز عشق پیرحالی	تا چند شوی تلخ سرشت همچو اراک
والی تو که سیم و زر بکار است نباید	مانند سمن سیم و زر انداز بخاک

گل زرد از دل پر درد جواب میگوید که این همه رعنائی و آب میگوید و این چه افسون و لاف و گزاف است که درین رسته هیچ چیز بی سیم و زر نشنید

ندهند ما لبسی در دستهای زرین برین بساط انداختیم و افشاندیم و این حدیث بر زبان نراندیم و بجای هر درمی دیناری دادیم و زبان بدین لاف و گزاف نگشادیم رباعی

دل شاد کنم که او بخود گردد جفت	هم بوس و کنار او شود حاصل مفت
با سیمبر این سخن نه زر باید گفت	افسوس و دریغ کین نمی دانستم

و گل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدخشان سر بیرون کرده که آتشی در نقمت زنید که دور دولت ماست و هفت نوبت بزنید که نوبت نوبت ماست بوستان

بی روی ما غبر است و چمن بی بوی ما ابتر رباعی

خورشید فلک روی بکس ننماید	آنجا که جمال ما جهان آراید
از شرم همه سر آب بر خاک عفول	در پهلوی آن بعرصه می آید

و نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورده که ای نازکان خاکی این چه بیباکیست عاشقی نه پیشه شماست و بیدلی نه اندیشه شما شمارا که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شمارا که فرق در آتش نیست از حرق چه اثر ما باری دل بر مهر آفتاب افگنده ایم و سپر بر آب زده رباعی

از عشق لب لعل تو ای در خوشاب	گردیم بچه غتاب شتاب
چون نیلوفر سپر فگندیم بر آب	عشاق چه در معرکات مجدود

و بیرون این عجائب و ورای این غرائب هزار ترجیح و تفصیل است و این سخن را ابراز شرح و تفصیل که آن همه در مشکلات و حدیث حی ستدلان و معللان اندودر انجمن بندگان

مسبحان و مهللان قطعه

سبحان الله خوانندگان و لا اله الا الله گویندگان	
فکم حکمة ما لها مدرک	وکم قدرة ما لها غایة
بس بسیار حکمت ست که نیست مر آنرا یابنده	و بسا قدرت ست که نیست آنرا نهایت
وفی کل شیء له آیة نظم	گر همی گویم سخت آشنائی باید
اخارمت نصا علی کونه	
هر گاه ملائکه تسبیح پرستی حق سبحانه تعالی	پس در هر شیء برای آن نشانی است

ورهمی ز معرفت وی رائی باید | ساکن ز جنبندهٔ عالم گواهی بدهد | گر همی ز بینش صانع گواهی باید
از وجود این صنایع چشم را کحلی بساز | گر همی ز چشم عبرت تماشای باید | پس گفت ای دوستان مانی و یاران

زندگانی بدانید که این رنگها مشوب ست و این نقشها معیوبست که کاس غم ور دنیا کم صفاست و این نسیم وزان را بادخزان در قفا باش تا سحاب دی کافور فرو بیزد و این گلنار صد نگار از شاخهای اشجار فرو ریزد و این جلود وعظام را التمزیق پدید آید و این اجزای مجتمع را التفریق روی نماید بالعل و یاقوت باغ را بینی رخسارهٔ رنگین خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را یابی در خاک خواری افتاده و لباتین از تخت درخت و تاج گل بی نوا گشته و عندلیب هزار نوا بی نوا شده غنای سرور و سور نگای ماتم و غم گشته و زبان حال گویای این مقال شده میگوید که انظروا یا اهل الانظار واعتبروا یا اولی الابصار

نظم

أين الكرام المواضي كيف بيتهم | بين لنا اين متواهم واين همم | قالوا قضوا نحبهم جلا وقاطبة
کجاهستند بزرگان گذشتگان که بودم سیان آنها | بیان کن برای ما کجاست جای بود آنها کجا | گفتند مردمان که کردند نذرهای حاجت خود را تمام کمال
لما قضى الدهر بالاجلاء بينهم | چون ارتحال و انتقال شیخ بدینجا رسید و وصافی بهار بنهایت انجامید
هرگاه حکم کرد زمانه بپراکندن از وطن میان آنها

و نفیر خلق عام گشت پیر برپای برخاست و سفره سفر را زادی خواست و گفت خدایش بیامرزد آنرا که بی آنکه در طاعت خدا ازعونتی کند در استطاعت این غریب معونتی دهد هر یک آنچه داشتند درمیان انداختند و پیر جمله را در انبان افکند و پیچ فقرخود بعطیات شامله از بن برکند پیر چون خود را بادستگاه کرد روی غربت براه آورد و بعد ما تفرقنا غرب الشیخ وتشرقنا

رباعی

در بزم روزگار کجا خوردمان و درد | دست اجل و را بکدامین طرف فگند | معلوم من نشد که زمانه کجاش برد
پای اجل و را بکدامین زمین سپرد

المقامة الخامسة في الاشعار والالغاز

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من موانستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت و در تمادی دور خلاعت شیطان صبی مسخر دلبود و سلطان هوا مشیر خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی فتعلقت بضفائر الليل وتمسكت بحوافر الخيل تا آن زمان که پای تک و پوی بماند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند طبع از جست و جوی و زبان از گفتگوی سیر آمد بیت

الحمد آنت چرخم از رنگ و از بوی سیر کرد		و از نعت روی کار صفت موی سیر کرد

دانستم که غایت حرکتها آرام است نهایت سفر با مقام طواف اماکن و مترائی مساکن با اصلی و انصاب با منبت و نقله را که صورت مسئله است فصل الخطاب فالقیت عصا السّیر و قلت الرجوع الی الحق خیر روی از موافقت مشعر احرام فضل و فضال برتافته بسقط الراس و منبت الاقدام نهادم و در کسب شوارد اقوال و نوادر احوال افتادم بحکم آنکه از افواه رجال شوارد اقوال و نوادر احوال شنیده بودم و از اخیار احرار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل اخبار چیده و در حلقهای عرب دقایق فصاحت آموخته و در کلهای عجم آتش ملاحت افروخته بوی تبختری در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن و بو پنداری در سر و دلق انواع کمالات در برگه من حاصل آمده و کامل صناعت عجم و عرب بم مرا در هر کلامی مقالیست و در هر سخنی مجالی **بیت**

از فضل هزار گونه باد اندر سر		سودای هزار کیقباد اندر سر

بوسائط این مخایل و وسائل این حبائل هر جای از سرمایهٔ خود توانگری می‌نمودم و خود را بزبان خود جلوه میکردم و میشنودم و از مایهٔ پیمانه می‌پیمودم چون عروس رعادف جلوه بدست گرفته و چون شاه شیادرج نوای خویش پیش نهاده از نصاب خود نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود درها بکنار همکاران می‌نهادم و وقتی در طی و نشر آن اوراق اسفار روند و جز در آن بحار از دی و بهمن بنوروز و نوبهار رسیدم و زمام ناقهٔ طلب بکشمیر و قندهار کشیدم چون خبایای آن بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع او بچشیدم و از امالی آن نکات غریبه شنیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب این بسط و قبض و طول و عرض بماندم و آیهٔ قدرت در حلقهٔ ملکوت السّموات والارض بخواندم و دانستم که مکانی که اقامت را شاید ازین بهتر نیست و مقامی که بعد از حرکت بابرکت است ازین خوشتر نی پای از فراز غربت بگشادم و عصا و انبان گوشه‌ای بنهادم **بیت**

فقلت لقلبی الرفاق فاصبوا پس گفتم برای دل خود که همراهان رسیدند		تسل فما بعد الجنان ریاض بآرام شو پس نیست بعد از بهشتها باغها

زنبیل ضجران که از حرص می‌سازند

و لبودن آن دیار عزم کردم و رای اقامت جزم و هر روز از وقت صبح تا گاه منسم رواح بر طرف ارتیاض و بان باغ من میگشتم و طرفی از آن بساط و گوشه از آن سماط می‌نوشتم تا روزی بمساعدت جد و مساعدت سعود برسیدم و در اثنای گشت در آن نواحی و دشت بالایی دیدم و بر فراز آن چند نازنین که از دست ایام گریخته و در پای دام مدام آویخته چون چشم شان بر من افتاد و در آن

سعادت بر من بگشاد از کمال ظرف هر یک از ان ظرف با بهای ظرف مرا سبحوانند بنگولی بنور معرفت ایتلاف اصل من بید استند و نصل وصل من طایر روح خواست که شریک آن فتوح شود و آن جمع در تابش آن شمع هم صبوح گردد عنان قالب در کوشش آمد و زمام قلب طرف جنبش آمد

اشعار

فحرّكني النشاط وهام قلبي	فإن القلب تتبعه النفوس	وماء العين بالأطراف عاز
پس حرکت داد مرا خوشی و گرفته شد دل من	پس هر آینه دل پیروی میکنند او را جانها	پس آب چشم بر دست و پای چسبنده است

غزال البين يلزمه اللتوش

مردی سلاح هدالله از رحمت او را زره

چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه شمع آن جمع بدیدم سنت الاسلام بجا آوردم و بران قوم سلام کردم هر یک در جوابم بشاشتی نمودند و بدر رود بشاشتی افزودند و از جانب چپ و راست هر یک ندای اهلا و مرحبا بر داشتند و خود ها باجمعهم بتعظیم برخاستند و عالم در نضرت و بهار بود و زمین در خضرت و از بار جهان در تنگ بوی و خطیب عندلیب در گفتگوی صراحی صباحی از براشان و سرور راح رواحی در سر آتش شرم با آب گرم آمیخته و مطان هوا از عقال عقل بگریخته و مفرح اتحاد همه را یک مزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه در هم بسته و بهم پیوسته و نقش یگانگی بصورت یگانگی بدل گشته و شور سر در بی تلمه و خلل گشته **اشعار**

افروخته بهر طرف از گل چراغها	چون وی لبران شده از لاله بلخها	امراض حرص و مایه سودا و داعی
بیرون کشید باده لعل از دماغها		

همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه با شادی و نشاط پیوسته بر بساط انبساط نشسته نه چون شیر و پلنگ در خروش و عربده و جنگ و سالوس و نه چون مار و تدرو و طاوس در بند رنگ و ناموس چون آسایش و آرامش روی داد و گل صحبت بوی در صدر آن مجلس چرخ سکر دوران شربت روح پرور و دران مجمع دایره کردار چون دایره پرکار صدر رجال و صف نعال برابر بود و دران حرم محترم چون بطحا و زمزم محظوظ و متبوع رئیس و مرؤوس همه برابر بهم و دور پیدا مادام و فرح نارم **اشعار**

إذا نادیت ذا کرهم سجاحا	یجیبک کل من سمع المنادی	صلحبهم تفوق علی حریا
هرگاه آواز دهی تو بیدار کننده ایشان را از روی سخا	جواب دهد ترا هر که بشنید آواز دهنده را	خوشگوئی آنها از دست جریر که شاعری بود
ترکوا منازلهم بعید ایاد	فمضی الخورنق والسدیر ومارق	وانهم تجی دخلی الایادی
بگذاشتند منزلهای خود را بعد گشتن نعیمها	پس گذشت خورنق و سدیر و بارق	و دستهای آنها بخشش سکر زد بر دیگر دستها
		ماذا او مد بعد الحرق
		چه چیز برافروزم بعد والدهم از کردگار
		والکعب ذی الشرفات من سنداد
		و کعب صاحب کنگره باز سنداد

جَنَتِ الرِّیَاحُ عَلَی مَکَانِ دِیَارِهِم جاری شد هواها بر مکان خانهای شان		فَکَأَنَّهُم کَانُوا عَلَی المِیعَادِ پس گویا آنها بودند بر وعدهٔ مرگ
مَاءُ الفُرَاتِ یَجِيءُ مِن أَطوَادِهِ		نَزَلُوا بِمَقبَرَةٍ یَسِیلُ عَلَیهِم فرود آمدند در قبرستان که روان میشود

چون بعض از صفا در میدان سماع مرکب جان را تاختن گرفت و ان
یاقوت روان قوت روان ساختن و لشکر شراب قصد تاراج تاج و رواج عقل کرد و خیل تخیلات
همراز کوس رؤس نقل نقش آن مجلس نقل اخبار و نشر آثار بود و نقل آن مائده روایت اشعار
و حکایات احرار در هر چمن تماشا کرده میشد و از هر فنی علم التذاذ و انشاد در زبان می آمد
یَلتَقِطُ مِن کُلِّ رَوضٍ وَیَغتَرِفُ مِن کُلِّ حَاضٍ تا رسیدیم بوصف انواع ریاحین و نعت
انوار بساتین و درر ها که بوصف آن سفته اند و غررها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در شکر این مقالت
و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید و ندای سلامی بگوشها آمد چون جاسوس سمع بشنید
و صاحب ولایت چشم محسوس دید پیری و رزشی زینت غربت و هیات کربت متحلی بحلیهٔ ولت و متجلی
بجلوهٔ ملث ملفانی در بر و خرقه بر ستر شعار و دثار او خلفانی و زاد و راحلهٔ او عصا و انبانی زبان
تضرع و بیان تخشع گفت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هَل فِي ظِلَالِکُم دَعَةٌ وَهَل فِي دَارِکُم
سَعَةٌ آیا درین سایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحظهٔ توان بود که مطیهٔ روح بعصای گران
لنگ شود و سفینهٔ نوح با بنای نالان نگردد چون این سخن بسمع جمع رسید و هر یکی از قوم این مقالت
بشنیدند زبان هر یک باجابت استقبال کرد و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نمودند و باشارت بشارت
داد و بخشایش عنایت نمود و گفت بیای و در آی که بساط یکرنگیست و باده یک سنگ شعر

درکوی خرابات و سرای لی و باش		سعی نبود بیا و بنشین و بباش

پیر در زاویه نزول کرد و خود را
بخود مشغول و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیده دزدیده دران مجمع می نگریست و حلهٔ حیله برخی
و خوردهٔ بیخردی برمی چید و دران میان یکی از یاران با یکی از همکاران مجاراتی میکرد و در صفت
بهار و نعت ازهار مساراتی می نمود تا یکی از مشتغلان آن جمع و مقتبسان آن شمع با غم که اهل
این صناعت و صاحب این بضاعت بود گفت که من در صنعتی از گفتهٔ دانائی و سفتهٔ پیشوائی یاد
دارم و هم اکنون یاد آرم

قطعه

چیست آن آسمان پر ز نجوم دیده عقل بر رخش مفتون		انجم او بشکل دیگرگون لذت عیش در برش موقوف

سرخ و زرد و سیاه و سبز و بنفش | بی قلم نقش او چو بوقلمون | ماه و مهرش نه زآن که دوزن بیش
وانجم او زآن چرخ افزون | پس از آن پایه بقوت سرمایه تفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات امد

دیگر از الغاز الغا کردند و بسمع انصاف اصغا نمودند و این تعمیه بی تسمیه در میان آمد قطعه

چیست آن عجب لعبت ساده | نور رخسار دلبران داده | پیش از وقت خویش آید پیش
بدو روز و دو شب فزون زاده | راست بر گوشه پیاله لعل | مانده در قعر ش اندکی باده

پس بدین قطعه از آن جمع نوای و صدای تحسین و آفرین برخاست و هر یک از آنها این ابیات باز خواست
و این ابداع و اختراع در اسماع و اطباع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سرها بحرکت در آمد
ناگاه از آن زاویه آن پیر متواری و منزوی زبان معنوی بگشاد و آغاز سخن را بر داشت و بنهاد و گفت
ای بحور خبرت و بدور دریت این شرب از کدام رود ست و این رقص بر کدام سرود و خمار بی مل
و خار بی گل که دیده است و نوحه بی غم و خروش بی ماتم که شنیده و صبح صادق از شب خاسق
پدید ست و این قفل عقل ا اسرار کلید بالای این نظم بدین شگرفی نیست و شیب این سخن بدین رفی نه
اَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ الْمُعْضِلَاتِ وَالسَّائِرَاتِ الدَّائِرَاتِ وَالْمُقْفَلِ وَالْمُعَقَّلِ وَالْمُغْفَلِ
کجا اید شما ای دور هستید از کلام مشکلات و سیر کنندگان در عالم و دور کنندگان و قفل کرده شده و پابند کرده شده
نظم را طبقات ست و شعر را درجات بعضی معلوم ست و بعضی مبهم و بعضی مغفل و بعضی معقل و نوعیست که
ازراد والشرفین خوانند و جنسی ست که آنرا ذوالطرفین گویند و شعریست که آنرا متشابه الاجزا
و متناسب الاعضا خوانند و در تحت هر یکی کانی ست و میان هر یکی مکانی و جولان هر یک را میدانی
و معرفت هر یک را معیاری و میزانی نه هر که سخن تواند گفت دری تواند سفت و بیشتر از آن ابکار
انست که در خدر انکار نهفته است و نا دانسته و ناخوانده و ناگفته است اگر شما را ازین مرضع
آگاهی باید و ازین ملح دو اجی فَاَنَا خَطِیْبُ الْخُطَبَاءِ وَصَاحِبُ صَنْعَةِ الصُّنَعَاءِ
و در عالم علم بخل و شح نیست و انا مفضل بی تفضل و سمح بی من اگر خواهید پیرایه بکارت این مخدرات را
بستانم و برهنه شان با شما بجوا بایم و گره محکم هر یک بگشایم و این شموس و بدور را بشما نمایم
چون پیر حدید اللسان والبیان بران جمع این سورة بر خواند و آن در ر غرر بر آنها بر افشاند در ترفع
درجات هر یک از بضاعت مزجات خود خجل شدند و از هیبت آن حالت و دهشت آن مقالت

و من مالک صنعت باز یک کاران بهتر ۱۲

وچون گشتند جمله بسوال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند که انعام تا تمام عادت کرام نیست تشنه گرسنه
گذاشتن جز در آب لئام نه بیار که شراب بی شکر را شکر واجب فابسط لنا هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط
پیر گفت بشرط الغوث فی هذا البوس سوا العون فی الطعام واللبوس من فیه علیکم احسنوا کما احسن الله الیکم
بشرط فریادرسی درین محتاجی مدد در خوراک و لباس چشم فدای حفظ خدا بر شما نیکی کنید چنانکه نیکی کرد خدا بسوی شما
جمله لبیک اجابت زدند و گفتند تن و انچه در دست فدای تست و سر و انچه بر وست برای تو بدین جواب صاحب بس
متبسم گشت و بوعدهٔ عطیهٔ نقد و ثیاب لب مستبسم شد عصا در بغل نهاد و قدم در میدان بیان کشاد و گفت اما
معضلات و مشکلات تازیان اسلم ست ضبط و نظم آنها بحجازیان که لغات شموس شرود و الفاظ وحشی نامعهود
بکار دارند چنانکه شعر لبید و اعشی نا اهلی و جمله اشعار جاهلی ست بار مشکل و مغلق تا رسیدن است که معنی او
جز بتامل بسیار و کثرت افکار نتوان است چنانکه گفته اند **اشعار**

بی این سه در جهان هیچ رنگ و بو نی	یا بار لعل روی مستی زرد چهره باش	بی دوست زین سه یار طلب نگ بی جو
در حل و عقد حادثه گه به پیش نی	آنرا که او سیاه دل است و سپید موی	هر عون آنکه همیشه سپید ریش

و نظم تازیان ست که از دهان ها و زبان بزبان میگردد گاه بر ایهٔ طبل طوافان و گاه سرمایهٔ نقد صرافان بیاض او در بیاض دیدها و سواد او سویدا
دل سینها و نظم دار آنکه نه از بابی بسر شود و نه از خانه بدر نه روایت راویان را شاید و نه حکایت حاکیان را
چنانکه گفته اند **بیت**

الم تران شعری سار عنی	وشعر الحو لبثک لیس یدری
آیا نمی بینی که هر آئنه شعر من سیر کرد از من	و شعر تو گرد خانه تو میگردد

دیده عقل در روی نگرد و قدم تمیز بروی نسپرد و از جنس بسیار است و ازین نوع بیشمار ملحوظات میزان
عهد این ست و ملحوظات میزان وقت این ذکر او تطویل بی طائل ست و تنقیل بی قائل دع
هذا الحدیث فذکر الحدیث خبیث و مشکل آنست که بی مفتاحی نگشاید و بی مصباحی روی ننماید
و ناخوانده شرط آن نداند و سران صنعت ادراک نتوانند و یکی از انجمله ست که بیتی تازی نویسی بی عجم
و اعراب دیگر در پهلوی او هم بران وزن و قافیه و هم بدان میزان بی تفاوت و رجحان و چون برخوانی هر
یکی باشد و از تازی بپارسی و از پارسی بتازی توان خواند بدینگونه **شعر**

همی پند بردار تا به شود	سنیدی بی نمانی نفکری حد	شنیدی مالی بفکری حدیثی
	قریب است کاظهار کند زمانه سخن بفکر من	همی بید بردار تابه سوجه
		بگریست عیبا با نهانی دارم و سرگردانیهای یکی

جزو دوم

وهم از جنس مقفلات نوعی دیگرست که آنرا مقلوب خوانند و آن ترکیب دشوارست پارسیان را بحکم تنگی عرصهٔ لغت عجم و تازیان را آسان ست بحکم کثرت آلت استعمال و حریری برین منوال قطعی آورده ست و برین نسق نظمی بتکلف گفته و هیچکس در پارسی مصراعی بیش نگفته ست و من از بهر تعریک قریحت و تحریک طبیعت یک بیت تمام آوردم و در دیگر توقف کردم تا بکی اتفاق افتد شعر

شکر به ترازوی وزارت برکش	شو همره بلبل لب هر مهوش	ترکین یار مرک کرم رای بنیک ترزن
قائل گوید مقلوب کل اشکل	اُس اَرمَلاً اِذا عَرا	ارعَ اِذا المرءُ اَسا
	عطا بکن م دبی نوا را هر گاه پیش آید	رعایت کن هر گاه مرد بدی کند
اَسِنْد اَخا نباهِیَه	تَهَابُ لخانا دَنَسا	اَسْل جنابَ غَنّاسم
تکیه بر لت نیدن شتر را باسر گردان	در بیابان تو به بکن ای ادرمن ناپاکی را	بخواه بهشتان را از من و بخواب
مِنّا نَعَتَ اِنْ جَلَسا	اُسُرْ اِذا هَبَّ مُرّا	وَارُم بِهِ اِذا رَسا
از ما وصف کرد اگر نشست	بشب سیر کن هر گاه شتر نشاط برد و بگذرد	و تیر بینداز بآن هر گاه باستد
اُسْکُنْ تُقَوَّ فَعَسیٰ	یُسْعِفُ وَقْتٌ نَکَسا	و آن بر صنعت بیش از ان ست
ساکن شو قوت بیابی پس قریب ست که	روا کند حاجت تو آن وقت که سرنگون کرده بود	

که هر مصراعی جدا بتوان خواند و مقلوب نتوان خواندن و مقفل آن ست که شعر ممنوعی بمعین بیتی از غزل و متعلق ممدوح مفرد نه در مدح و این معنی تازیان است نه پارسیان را و شعرای جاهلی مصراعی گفته اند مصرع

اِنَّ الْقَضایا اَشَرُّها اَغْفالُها	ذو الشرفین و الطرفین هر دو یکی ست و حریری دو بیت
هر آینه قضیه ها به تر آنها مجهولات است	در مقامه خود آورده است و من هم دو بیت آوردم اشعار
بتازی می ترکی بتازی از زین پس	چو در حلقه عشق بختی بتازی
بتازی برین کوی آخر دل و جان	
دگر هر چه داری برین ره بیازی	و اما متشابه الاجزاء و متناسب الاعضا آن ست که من دو بیت

گفته ام برین نمط و نسق که هر دو را با مقررو یکسان نتوان خواند شعر

ای جهان از تو شیر نر در بر	روزگار از تو تافته هر سر
چون فوج موج آن دریا موج	

سما کشیده و آن سیل بحد ثریا رسیده اصحاب اقتراح اقداح بنیاد افتند و شیخ را از زبان عندلیب خواجه عنقا نواز و با بی نوائی خود در ساختند و آنچه داشتند در وی بنیاد افتند و ندانستند که گزاف گفتن

حرفه شمرد انست ولاف زدن کار نامرد انست پس هر یک آنچه داشت در میان نهاد و سر جمله را در انبان نموده و آفتاب وار روی بمغرب آورد و قصد دیار شرب کرد قطعه

چرخش حادثات بغرور دیار بگذاشت | از کرو فر بخت بعز نماند پایدل

وز بعد آن زمانه ندانم کز و چه خواست | در حسرت جوی ز رونق یکجا فتاد ماست

المقامة السادسة فی السکباجة

مقامه ششم در حال طعام سکباجه

حکایت کرد مرا دوستی که پیشتر ز ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا بر دوش خویش بود و شیطان شباب در دماغ خود جای گرفته و کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و عصر نی از نسیم هوا اهتزاز و عمر را لحضر بود و طراوت و عیش را لحضر بود و صلاح در صباح صبوح و رواح غبوق ابیات

آمدم کرچرخ راسوی من شتر سر نبود | خشیم به سپهر گردان سبیس نبود | و اندر طواف بهند در کوی کودکی

خوف از ای شحنه و بیم عسس نبود | و قتیکه می چکید ز لب شیر کودکی | وز دست شیب در قدح عمر خس نبود

زمان فی اساریه ضیاء | وعیش فی ترائبه السرور | فصبح العیش ابنه الدار

زمانه است که در خطوط ها پیشانی او روشنی | زندگیست که در استخوان سینه او خوشی است | پس صبح زندگی زینت خانه او استاره ها

وکل العمر جلته البدور | ومن در غلوای آن غرور و در جلای آن سرور باز مره از ظرفا

و فرقه از حریفان چون باد از صف بصف می شدم و چون باده مصفا از کف بکف میگشتم و بساط نشاط بقدم انبساط می نوشتم و باد دوستان در بوستان از سرتندی حطیتی عیشی میکردم هر روز مضیفی تازه روی میدیدم و هر شب حریفی خوشخوی میگزیدم و از غره غرای صباح تا طره مطرای رواح و از حد ذنابه نور بر نور تا حد ذوابه شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی گاه مرتکب مناهی شعر

گو بر بساط عشرت و امن کشیدمی | گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی | از آب جز نشاط پیاله نجستمی

ورخواب جز خیال جانانه ندیدمی | تا روزی یکی از جماهیر دهر و مشاهیر شهر که در فنون نامی داشت و در

مروت کامی خواست که اخوان صفا بر گوشه خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک باز جوید و بخار بخور هر یک ببوید و کنه حال هر یک به اندازه درج هنر هر یک باز بیند و بآن جمع هم کاسه گاس کرد و هم الفاظ و هم نفاس شود تا یکی ازین طائفه که آشنائی داشت و درامر و نهی اتحاد فرمان روائی بسیاقی معلوم و سیادتی موسوم نهاد و خود بدان عهد نوید باتیان داد و شب یلدا از شبهای معین بود و خورش سکبا از خوردنیها تعیین

بر سکبای مزعفر معطر قرار دادند و لوزینهٔ مدهن مغرق اختیار کردند چون اصحاب آن اشارت بشنیدند بران بشارت
برویدند و صوفی وار لبیک اجابت الب زدند و ان شدند و خوارزمی وار لقمهٔ دعوت را معده و دهان گشتند
و وعاهای معده را با حتمارات صادق بپیراستند و احراز آن فائده را العکس بر خاستند
و حضور آن مائده را بیاراستند چنانکه گفته اند **شعر**

چو نان دوم بسوی تو ای همچو ماه و خور
چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخور

چون اوقات محسوب اجل مضروب برسید و ایام معدود دلشب معهود
کشید از ان اضیاف اصناف و کرام اشراف مِنَ الفَلَقِ اِلَی الغَسَق بر یک صفت و نسق بدروازهٔ
مضیف تازه روی جمع آمدند با معده های بی نوع و اناهای بی فروغ ریاضت مجاعت کشیده و رنج احتمای بیحد دیده
بریده هر یک چون همای استخوان شده و چون نعامهٔ آتشخوار گشته **شعر**

هر یک چو باز بطبع پاک و دل خوش
مانند نعامه لقمهای آتش

پیش از طلب آن غنیمت و اتفاق آن عزیمت پیری غریب ادیب با ما
همراز گشته بود در مباحثه و مناقشه همراز شده خواستیم که او ازین فائده محروم نماند و ازین مائده
مهموم و مغموم نشود صورت آن اجتماع از وی نهفتیم و قصهٔ آن خورد و ماع با وی نگفتیم و پیر را در مسند اجتماع
بنشاندیم و نقیض لَو دُعِیتُ لِکُرَاعٍ اِلَی الکُرَاعِ بِلَا کُرَاعٍ لَاجَبتُهُ بر وی خواندیم پیر بزبانی قاطع و برهانی
ساطع گفت یَا اَیُّهَا السَّادَةُ مَا لِی بِهِ عَهدٌ وَلَا عَادَةٌ اسباب لذات تان مهیا باد و گوش راحات
بان مهنا که تنزل بطریق تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فوائد باجتماع موائد خبر سیرت لئیمان نی
شعر

اَلکَرِیمُ یَستَضِیئُ بِزَندِهِ وَیَلتَقِطُ کِسرَةً مِن بَیتِهِ
بخشنده روشنی میخواهد بزند خود و میچیند پاره از خانهٔ خود
وَاَهلُ الجُودِ اِذَا جَاعُوا
و صاحب بخشش هر گاه رنج دید از گرسنگی
صَبَرُوا فِی تَلَهُّبِهِ فَنَوَّعُوا
صبر کنند و باشد در شعله زدن آن گرسنگی و قناعت کنند
در کاس تو یک جرعه اگر هست بخش
و ز کاسهٔ کاس دیگران دست بکش

درین قالب مختصر چه خمر و چه خمر و درین تن کالبد معلف چه سنگ و چه تمر
از جگر خود کباب کردن به از ان که از کاسهٔ مردمان شراب خوردن نه هر که نانی دهد حاتم طی است و نه هر که
خوانی نهد صاحب سعادت رو بید که من سر تطفل ندارم و قول التطفل **شعر**

فَلَلحُرُّ اَشرَفُ مِن حَفنَیهِ فِی الظَّمَا
پس مرد آزاد را شرف باشد از دو کاسه چشمه در تشنگی
وَرُبَّمَا تَرَکَ العَطشَانُ بِالحَمَامِ
و بسا سیر آب میشود تشنه در لای آب

گفتم اسد اسد درین ضیافت **فرع**
با تیم وصل تو درین سبحانیام ماتیم و فصل تو بر خار باد بساطی که بی تو سپریم و ناگوار باد

طعامی که بتو خوریم نیز گفت آنچه من بگویم تعلم ارباب حقیقت ست و آنچه شما بجویید تحکم اصحاب طریقت
و چون سخن از کوی تحکم رود نه از روی تعلم شما از جان من مهمان بودید و مرا جان در میان نهادید که در شریعت
ضیافت بکریم طبیعت اضافت کنید و ضیف کریم مضیف لئیم را مانند خود نمیکارد و این معنی ست مسلوک میان رعایا و ملوک
وَكَانَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ يُجِيبُ دَعْوَةَ الْمَمْلُوكِ **اشعار**

إِنْ أَقْ خَلْقَكُمْ أَوْ أَكْرَمَكُمْ
اگر صادر شد سرکشی با شما آشنایی شما
لِسِيَانٍ عِنْدِي حِلْمُكُمْ وَجُرْمُكُمْ
برابر نزد یک من که شما و شرارت شما
قُولُوا مَقَالاً صَرِيحاً مَا أَكْرَمَ
بگوئید گفتار بر ملا آنچه ظاهر شد برای شما
فَالْحُكْمُ حُكْمُكُمْ وَالْأَمْرُ أَمْرُكُمْ

چون آن مائده موعود که کالحلق المستبدر و شستیم و عقده احترام
از گردن احتشام بانبساط و ابتسام بگسستیم بوقت آنکه آفتاب منور بر چرخ مدور از گریبان مشرق
بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمه ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار زرد در عذار نهار دمید
و کافور ظلمات شب نبات نور روز بچرید و حالت روز متغیر و زر دوای صبح معنبر گشت **اشعار**

بگرفت از برای دل کینه توز را
زنگی شب ولایت رومی نور را
بنشاند آب تیره سیل سیاه شب
از آفتاب آتش گرمی و سوز را

مضیف ظریف با خوانی لطیف و دستاری نظیف بیامد و گسترد
بگستر دو خوردنی بیاورد و خوانی بهاد از روی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر چون
درج از رنگ مزین بهزار رنگ بهر طرفی آبایی و بهر گوشه آبایی ابا از آبا لطیف تر و ظرف از مظروف
ظریف تر حیوان بحری و بری را شامل و شنائع و الوان عتیق و طری را حامل و جامع ثور را حمل در یک سیخ
ابا گشته و سمک با طیر در یک درج همراز شده **اشعار**

گور بیداوه ماهی دریا
یار و انباز تره با تیهو
اندر اطراف و صحن او پیدا
جفت و همراز تره با حلوا

در هر نوع خضری و نضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون هالات کاسات سکباج چون
در صدر جای بگرفت چشمه خورشید از آن صفا تیره شد و دیده ماه در آن سکبا خیره **اشعار**

تَلُوحُ فِي هَالَةِ الْإِنَاءِ
سپید درخشندان سکباج آتش در هاله ظروف
تَلَأْلُؤَ الشَّمْسِ بِالضِّيَاءِ
مانند درخشیدن آفتاب در روشنی
كَأَنَّهَا النَّارُ فِي التَّجَلِّي
گویا آن آتش ست در درخشندگی
كَأَنَّهَا الْمَاءُ فِي الصَّفَاءِ

سر که او چون روی بخیلان و زعفران او چون گونه علیلان
و چون چهره عاشقان مخلل و چون لب معشوقان مشتمل بمغز بادام مغز و بشکر عسکری معطر

وز زعفران مطیّب و مزعفر اشعار

بوقت طبخ و برکرده سنجان سالار | برنگ چهره بیمار لیکن اندر وی | دوای علّت تشنگی و شفای بیمار
علی لهلجات بلون سقیم | اذا زارها ایدی الرجال تحرجت | وسکباجة یشفی التقاط طعمها
برانکه برشته آن سکباجه باشد برنگ بیمار | زرنگ و بوی بسی زرگری و عطاری | کایدی یسار فی ظلال النعیم
| هرگاه زیارت کنند آن سکباجه را دستهای مردان | مانند دستهای توانگری در سایه نعمت

چون پیر را چشم بر آن سکبا افتاد لرزه بر اعضای اجزای او حالی از جمع دستوری خواست و چون شمع برپای خاست و چون باد رفتن را رای کرد و پای فرار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضی بزبان ملامت میکردند و بعضی بسر غرامت و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را بی ثبات و قرار ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح بگفت اشعار

اودعکم الی یوم القیمه | و سحب العین هاطلة الغمامه | لقد اکرمتموا ضیفاً کریماً
رخصت کردم شما را تا روز قیامت | و ابرهای چشم ابر آب ریزنده است | هر آینه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را
ولکن فی الحقیقة لا کرامه | وانی قد فررت ولم فرار | اذا ذکرت احسن من اقامه
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن | و هر آینه من بگریختم و بسا گریزست | هرگاه یاد کنی تو بهترست از مقام کردن

پس یک از یاران و همکاران زبان لطف بیارا ستند و موجب این تغریق از وی باز خواستند و این مجادله بتطویل رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت ما شاء الله کان دعها فان طها شانا این در ناسفته نیکوترست و این سخن ناگفته بهتر پس اگر از اظهار این خبیه و اجهار این خفیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را کناره نه بهمه حال تنعم امشب فرو باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین ست و جمع میان من و این معلوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکفیرست و این اکرام اطعام در حق من موجب جلت تغزز و من از آن قوم نیستم که بطمع دانه در دام او بزم و از ملامت جاهل و غرامت آجل نه پرهیزم فرب نضرة ذوبها اثلات و رب اکلة تمنع اکلات و نیز گفته اند شعر

وازپی حرص و آز تا فزولی | لقمه نان بود که دارد باز | مخور از روی شهوت و دولی
| | از بسی لقمهای صابون نی

ما حصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردیم و طمع را بر قطع آن مائده و رفع آن مائده جبر و تخم صابری در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم پیر میرفت و دلهای مردم غمناک

او غیبر و دجا نهاد بر فراک اشعر | بیابان ای شتاب کرد چون دم بشتافت | دل بر اثر سخن صرف چون وی بتافت

پس هر یکی دعای او بی کردند که ایها الشیخ نغصت حیاتنا فغصتنا عما فاتنا یعنی گفت ای پیر ما عمر از ما

اخبار قصه که مرا است با سکبا در ده شب یلدا گفته نشود **بیت** | ففی صدری بها مکتوم سرّ کمثل لمفرط

وفی قصتی طول کقصة حاتم

مدامی ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ابتدای شباب
در اثنای اعتراب به نیشاپور رسیدم و آن خطه آراسته برخواسته را دیدم گفتم که درمیان چندین
نمایش و آرایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند تا نیک و بد
احوال ببینند بر دکان بزازی نشستم و با صاحب دکان بدوستی پیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح
تا گاه تغلّس رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی بحکم آن از موافقت
و مواظبت روشنائی پدید آمد و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد چون صحبت استحکام پذیرفت
و ماده مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر درمیان نهادم و خفایای ضمائر بر طبق عیان
روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز ما بهزار اهتزاز از روی بمن کرد که من در تو مخائل و شمائل
فضائل می بینم چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و انگشت بر نمکدان ما بزنی که رسم ضیافت قدیم است
و حق ممالحت عظیم و ازین ست که قسم آزادگان ست و عهد حلال زادگان چنانکه گفته اند **اشعار**

چون آفتاب با قدم بر فلک زنیم	گر با خیال وصل تو نان و نمک زنیم	ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین
حاشا که بعد ازین نفس از گوی شک زنیم	آندم شادمان که با شراک و اشتراک	دوست اندر آستین غم مشترک زنیم

گفتم ترا بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح و لجاج نی که این رسمی ست مالوف و محبوب
و سنتی ست مندوب و مقصدیست مرغوب بالعین و الفرق کالریح و البرق شتابم و فوائد آن
دریابم پس شبی از شبها که جسم ادهم شب بسواد مجلل بود و چشم ایام بظلام مکحل و فلک دامن نیلی بر برداشت
و هوا طیلسان فیلی خواجه میزبان استاده بر در آشیانه آمد و سائل وار بر در خانه گفت امشب
حجره بباید آراست و ازین رنج از طبع من بباید کاست گفتم مرحبا بالمضیف الکریم فی اللیل البهیم
و چون بر عجبت مضیف نگاه کردم زود روی براه آوردم و در هر نفسی تلطفی می نمود و در هر لحظه تکلفی می فرمود
تا پاره ای از راه بریده شد و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت که بدان
درین محلت تا محلت من هزار و اند گام است و درین میان صد کوی نارام و آب آن محله

خوشگوار ترست و هوای آن سازوارتر و این محله سخت مذموم و بر غربا مشئوم و آب سردی دارد و هوای
دمی عفونت برین تربت غالب ست و مسکن اهل شالب ست و مدابیر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس اینجا باشند
و تابوت و جنازه و دار و عکازه اینجا تراشند و مخصوص ست بجمع راندگان و طائفه بر جای ماندگان
و محلت ما محلت سیاسیرست و مسکن مشاهیر با خود گفتم خنخنة علیك عین الله نخستین قدح درد آمد
و اول تشریف برد و سخن هرکه بدین سؤال نبوذ نه درخور وقت و حال بود پس بر ترهات شیطانی و عثرات
نفسانی حمل کردم و این انبساط نوشتم و لاحول کردم و بگشتم گفت ای جوان غریب انکه شب بیگاه ست
و تا بخانه میلی راه ست و کدبانو خانه و حجره می آراید و آمدن ما را می باید و گفته اند غریب کور و کر باشد و مفلس
طالب شور و شر تو چه دانی که آن ستوره از کدام قبیله است و چگونه لطیفه است و جمیله و ما را با او از چه
پیوند ست و دوستی او مرا تا چند از مادر شایسته بر فرزند نا بایسته مشفق ترست و از کند پیر زال
بر شوی جوان با جمال عاشق تر و امروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار تو و در ترکیب
حسن تو بهار تو بوده است یکپای در مطبخ و یکپای در مسلخ یکدست در تنور و یکدست در خنور و دو سیاه
بر عارض چون ماهش نشسته و پشت دست چون بلورش از آسیب یک چون شکم سمور گشته **بیت**

تابان میان دود چون ماه زمیغ	دلی که بود جو ردرین کار دریغ	و باش تا همین ساعت بینی که اثر

بیش از حصرست و عیان بیش از بیان با خود گفتم که وصف زن از زبر زن در گذشت انشاء الله تعالی که
بیش ازین در سفا که سیر باشد و حکایت ثالث چیز پس گفت که راست گفته اند که عرب دوست نشود
و هم رگ و پوست نگردد آخر نپرسی که ازین اصل فصل چندست و ازین جذع فرع چند اکنون با خواسته
بنمایم و این راز بگشایم بدانکه ازین زن مرا پسری است و دختری یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع دیگری شهاب
دختر گوی ماه بدرستی در ملاحت و پسر گوی آفتاب بتحقیق در صباحت و این نشان آزادگی و حلال زادگی ست و دلیل
طهارت نسب و طراوت حسب و بدین تمع ان دالنست که مادرش در جوانی بی باک نبوده است و مجاری رحم از
آب شوم جز پاک نبوده است گفتم آنکه ترا باید بدیگری نگراید و آن در که تو بود بدیگری نگشاید بدین ترکیبات
احتیاجی نیست و بدین تشبیهات واحتیاج الحرة درة سفتن در یتیم کار هر خس نبود و خفتن با حره که بلیه
انداز و هر خس نبود **شعر**

	والشبل ان اشبهه ومارات ضبعا	لایرتضی الفحل الشبیه مجمعا
	بچه شیر گر باشد و باشد شیر خواره	پسند نکند بچه گاو از شکم افتاده

گفت بَارَكَ اللّٰهُ فِيكَ وَسُرُورُ الدَّارِ مِنْ فِيهِكَ این سخن نیکو گفتی و این در لطیف سفتی یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه باز گویی و شنیع و دراز گویی آخر الامر در میان این شنودن و گفتن نزدیک نماز خفتن با آن گفت و گوی بسر کوی آمدیم گفت بشارت ترا که بمقصد وصل رسیدیم و موقف وصل دیدیم دل خوش دار که تا سرای ما بسی نیست و در راه خوف کسی نیست

رباعی

که اهل این محلت همه همکیشانیم و بیشتر خویشانیم

فَلَا تَقُلِ الْأَقَارِبُ كَالْعَقَارِبِ	إِذَا مَا الْمَرْءُ سَاعَدَهُ بَنُوهُ	فَقَدْ سَلِمَ يَنْظُرُ بِالْأَقَارِبِ
پس مگو که اقربا مانند کژدمهاست	هرگاه مرد موافقت کند آنرا پسران او	
		فقد نال المطالب و المآرب
		پس هر آئینه برسید مطلب ها را و مقصد ها را

پس رسیدم تا بکوچه باریک و دهلیزی تنگ و تاریک گفت قِفْ مَكَانَكَ وَخُذْ عِنَانَكَ بِشُرُفَاتِ جَنَّاتٍ در رسیدی و در نگر و بعرصات عرفات آمدی بر مگذر پس ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد و آواز داد که درآی و بپای که رنجها بسر آمد و گنجها بدر آمد چون با هر دو از شارع قدیم بحرم حریم آمدیم مرا در گوشه نشاند و در مشغوله بنشاند و خود با عروس ببازی و با کودکان بطنازی مشغول شد پس چون بعد از زمانی بیامد گفت بدان و آگاه باش و غم بار را چون من پشت و پناه باش که این سرای من که می بینی و در وی بی رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونیان را درین حجره بنشاندندی و سرهای مردمان درین خاک می فشاندندی و هنوز در زیر این خاک هزار سر بی باک و هزار شخص ناپاک است من این لطائف الحیل و دقائق العمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبائل شست و ورثه صاحب دار را بردار برده ام و چون صیادان بسی غمز و سعایت بکار برده و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده و هنوز یکی از آنها که خصم این خانه است در طرح این ویرانه است و این بدان میگویم تا نصیحت بپذیری و پند گیری و بدانی که کسب مال بی غضب و بال نتوان کرد و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد و بعد ازین بدین وجه بدست آورده ام و دیگر بار هیپت کرده و بسی زاد و امانات فقرا و ودائع ضعفا برین در و دکان و صحن و ایوان بکار برده ام و برین یک وثاق که بر همه عراق کرده ام و درین طارم که از طرف این وثاق کرده ام سیم پنجاه مسلمانان انفاق کرده ام غربا قدر این چه دانند و او باز نرخ این چه شناسند و کار کرد این دیوار روزنامه ایست و پرداخت این رنگ و نگار را دفتری و خامه امشب خط بخط بر تو خواهم خواند و حرف بحرف بر تو خواهم افشاند تا چون درج خرج بخوانی قدر آن رنج من بدانی باش تا ساعتی بحریم رویم

دستکاری معهود بجوی رحیم پس روی و دست بشمار رحیم پس این سخنها بنهاد و برخاست و طشت و آفتابه بخواست
و گفت ایها الشیخ الطست والغسول بمقام ما یمیاه سنة الرسول و گفت بدانکه این طشت بهزار
عشق در بازار دمشق خریده‌ام و این آفتابه سان بهزار مکر و دستان بدست آورده‌ام و این دستار که پرستار برگردن
دارد در طرائف فروشان طبرستان خریده‌ام و از میان هزار یکی برگزیده‌ام و مراد از جلوای آن وحشت و اشتیاق
آن هشت کار بجان آمده و کارد باستخوان رسیده بود **بیت**

دل ضجرت تا گشته و تن را تب آمده	دم تا دهان رسیده و جان بر لب آمده

و چون تنور سینه بدین آتش تفت و میزبان از پی ترتیب خوان
برفت گفتم اللیل للطالب الصبح الساطع و فرصة الغالب السیف القاطع لا غرو ان اکون
شب ای طالب صبح روشن است و فرصت غالب تیغ برنده است نیست عجب اینکه باشم من
من المسلمین والفرار من هذا المقام من سنن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
از مسلمانان و گریختن ازین مقام از سنتهای سردار پیغمبران رحمت فرستد الله تعالی بر ان و آل آن و سلام هم
و هنوز وصف قدر و خنور و نعت دیگ و تنور مانده است و صفت هیزم محل و مفصل آن ناخوانده است
و هیزم که سوخته است و آتش که افروخته و طبخ از که آموخته و حوائج کدام بقال فروخته و سرکا از کدام انگور
و عسل از کدام زنبور و نان اصلش کدام گندم است و انجمیر چند است و آب از کدام سبوی
و اصلش از چه جوی و ثمر از کدام شجر و کاسه از کدام حجر و خوان اصلش که بوده و سفره خیاطش چگونه
دوخت نموده و اگر کار بدین کشد و این تلخی بجان شیرین رسد فنعوذ بالله السمیع و من ولی امرا
فرهم و ازین قضا سر مرا جز پرهیز روی نیست و ازین بلای محکم جز گریز کوی نی دست بر در نهادم و بند
را بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم فلما نجوت من هذا الحبل السد فررت فرار من
الاسد فقلت للقلب تسل واسترح فمن نجا برأسه فقد ربح
پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر پس هر که برست بذات خود پس هر آینه سودمند شد
و میزبان چون حس خبر دریافت بر و ار در اثر من بشتافت و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از
قفس جسته همه همت پریدن بود و همه نهمت دویدن چون میزبان بسیار گوی تنگ پوی مرا در نیافت
عنان طلب برتافت و من با دو ار بر بساط زمین بنشستم و با خود این بیت میگفتم **بیت**

آن به که ز من فارغ و آزاد شوی	زیرا که مرا بیابی ار باد شوی

و چون او بر صوب صواب بازگشت

من بازگشتن نتوانستم و در آن مضائق راه ندانستم چون شتر عشوا قدم در هر جوی می نهادم و چون شب یلدا
بر در و دیوار می افتادم تا آن ضلالات بدان کشید و آن جهالات بدان انجامید که فوجی از عسس در حرس
از پیش و پس بمن رسیدند و زخم چوبم بازگردانیدند و چون سیرم عریان کردند سر و پا برهنه بزندان
شحنه بردند و بدست جلاد خرخشم سپردند و با دزدان در زندان در آن چاه و زندان دو ماه بماندم و هیچ
دوست از آن حال من آگاه نه و کس را سوی من راه نه تا روزی از بهر دفع بینوائی ما بسم و رسم گدائی مرا
بدر زندان آوردند و بگدیه و دریوزه برپا می کردند و کنده برپای و نمدی بر پشت و خرقه بر سر
و کاسه در مشت بر شارع اعظم بایستادم و کاسه دریوزه بردست نهادم اتفاقاً هم شهری بمن رسید
و تیز در من نگرید و چون چشمم دو دم انداخت مرا بشناخت و بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال و مآل
من بگریست و پنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام و یا خونی بناحق ریخته تا معلوم کرد که این ذلت
چندان تبعه و ذخیره ندارد و این جنایت اثم کبیره برفت و خبر بدیگر یاران برد و قدم در ثواب احتساب
بیفشرد تا غربای شهر بیاشفتند و این سخن با والی گفتند و مثالی از امیر عسس بوکیل حرس آوردند و مرا بعد
از دو ماه از حبس بیرون کردند چون از آن محن رهایش یافتم و از آن رنج بآسایش رسیدم از مسجد
آدینه آغاز کردم و بشکرانه اخلاص را دو رکعت نماز گزاردم و اول عهد موکد و نذر مؤید و مخلد که بکردم این
بود که هرگز با آبای ورا تا هیچ خانه ننشینم و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازاری نبینم ای اصحاب
و احباب قصه غصه من با سکباهای مختصر و آبای ابتر یکی از هزار و اندکی از بسیار این است و این عهد
و نذر را از اسلام و دین است و بعد از این فرمان فرمان شماست و سر و جان در پیش همان شما بهر دل
از آن بسی رنج و درد رسیده و هر یک بران غم بسیار دم سرد کشیده گفتند ای کیمیای بخوری بر این اضطرار
مشکوری و بدین عربده معذوری و ما هر یک نذر کردیم و سوگند خوردیم که از آن آبا نخوریم و در آن ابا ننگریم
ولی سکبا آن شب بسر بردیم و آن شام بسحر آوردیم و گفتیم ربنا فلک جهدنا و لا تنقض فیک
عهدنا و بلطائف قطائف و لصابونی مامونی پناه جستیم و دست از سکبا نا خورده شستیم
و دل بران پیمان بنهادیم و کاسه سکبا بدرویشان دادیم و آن شب تا بروز این
حدیث در پیش افکنده بودیم و چون شمع تا روز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون عذار
رومی روز بدر خشید و قدم زنگی شب بلخشید پیر با صبح بخفتن هم عنان شد

وچون شب گذشته از دیدها نهان **رباعی**

وچون شب گذشته از دیدها نهان	ازبعد آن ندانم چرخش کجا کشید
با واقعات حادثه کارش کجا رسید در گفت وگوی نفس وطبیعت کجا فتاد	در جست وجوی نقش بر آمد کجا دمید

المقامة السابعة في مدح الدينار

حکایت کرد مرا دوستی که در سعالی صفت عنا دلداشته در معامله لغت مجامله که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم وعزم سفر عراق آوردم وخواستم که آن سعی باطل نشود وآن سفر از فائده عاطل نبود بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم وبه نیت اقامت نماز چهارگانی میگزاردم تا از غلوای شوق وعشق نزول کردم بخطه دمشق دیدم شهری آراسته تر از سینه زاهدان وپیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پر نور وچون جیب عروسان پر بخور **رباعی**

در زینتش پدید امارات فرخی	اهل بهشت گشته از و مرد دوزخی
آراسته چو عارض خوبان خلخی	پیراسته چو طره ترکان خرگهی

با خود گفتم اگر بشتافتی یافتی واگر بدویدی برسیدی تا بیان طوع اینی که همیان صرافی بدست آید وچنگ زحیر چنگ بر دار که ماهی سیم بشست آید گفتم برو که این صورت زیبا بی معنی نبود واین خط عذار بی خاتم ومعنی نی چون گامی چند برداشتم وصفی چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه وهنگامه باشکوه ودر سر آن مربع پیری دیدیم در مرقع انبانی بر دوش وطفلی در آغوش وسبلتی پست وعصائی در دست وگلیمی در بر وکلاهی بر سر وجمعی در بند دام او مانده خلقی تشنه گفتار او شده پیری شکلی وبر عصای خود تکیه کرده صموت کالحوت ساکت وایستاده حلقه ودیده در زمین نهاده چون ساعتی از روز بگذشت وازدحام از حد بگذشت پس با عارض پر دمع روی بجمع کرد وگفت ای مردمان خطه دمشق بدانید که منم طبیب علت عشق صورتی که از عنقا ونعامه غریبتر است منم وشکلی که از زرقا یمامه عجیب تر است منم منم آنکه خبایای ضمیر بر خوانم وزوایای اثیر بدانم ومغیبات اوهام دریابم ومخیلات ومخبیات ایام بشناسم در جسم جان سخن گویم واز انس وجان خبر دهم اخبار ناشنوده بیان کنم واحوال نابوده عیان کنم زنگ از روی بها بوعید بربایم وزنگ از دلها بحدیث بزدایم وآنرا که خواهم بنکوهم وآنرا که خواهم بستایم قدوه فضلاء دهر منم وقبله علماء شهر منم اگر است سوالی تا جواب گویم وبرهان عقلی بر صدق وصواب نمایم

ج ٣

بمعنی کم شدن آب دریا خلاف مد ... جزر محاوره بمعنی ...

چون بدین استماع جمع دو نشاط و شاد و گشتن دعوی بلند آمده بر ناسپاس سنگو دیدم که شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان
بلفت ای پیر لاف گوی بگزاف جوی در خیر دعوی البنا شاخ ست و عرصه گفت و گوی بس فراخ
چندین بتاز که عرصه بس تنگ ست و چندین مناز که این خرقه تا به تنگ اند دایره پرگار دعوی نقطه کار است
و از عالم گفتار بعالم کردار آی که فصاحت شاعری صناعت ساحری ست کار و چندین لاف توان اغرو
و از دروغ چندین صاف توان مود که زنان با مردان درین حیله شریک و انباز اند و پیران با صبیان درین
کلبه هم تنگ تا ازین گفت ای پیر کاهن ای اعظ مدا هن درین عادی عریض و انشاد قریض تر احسن
و آتش ست بر امتحانی در لغز شاعری هوش کار و گوش دار

نظم

با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام
در پناه وصل او گر رنگ باشد روز و شب
هر کجا رخسار او با شبهان گه در ظلام
گاه باشد چشم او در جامها شعر زرد
ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام

گاه در تیمار یاران گاه در دیدار خود
با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام
نیست او راسوختن در مذهب صوفی و پاک
گاه با شلبای و برفرشهای سیم خام

بیت این معشوقه کو زانه خاص ست نه عام
خوش نمی خندد بتیم و زار میگرید مدام
هر کجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا
نیست او بلکشتن اندر ملت بازی حرام
در فنون انتفاع و در صنوف فایده

پیر چون این ابیات بشنید طناز وار بخندید و گفت ای جوان این بر احمقانه
سفتی و این سخن کودکانه گفتی همانا ازین بحور جوی تو نرسیده ست و ازین بحور بوی تو نیامده شعری ست
که محل او شعری نیست و شعری ست که مقر او ثریی نه هر نظمی بروایت را شاید و نه هر نثری حکایت را درین
معنی استادان را نظمهای رقیق بسیار ست و معنیهای دقیق بی شمار و این لغز که تو افشاندی و این قطعه
که تو برخواندی غث و رث و معیوب و مغضوب ست و هم درین معنی بر وجه معمی گفته اند

نظم

آن چیست چو رخسارهٔ عشاق ...
رخشنده چو برق ست و نماینده چو کوکب
که نقره و آزاده نهد در پی او رخ
هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب

مجلس وی آراسته و نرم مرتب
ردست که بارش و سرمایهٔ او ...
گه آهن و پولاد نهد بر لب و لب
هم طلعت خورشید سپهر ست در افاق

تابنده چو ماه ست و درخشنده چو خورشید
روز ست رخسارهٔ و پیرایهٔ او شب
نه ساخته از آتش و از آب ولیکن
خورشید که دیده ست که دارد فلک از شب

پیر گفت یا قوم قد شغلنی النوال عن الجدال و الهانی الحطام عن الخصام کرا اقتد که لعل الجشم کرم
ملاحظه کنند و بی تکاوخته مسامحه نمایند و آنچه دارد از بند بسته درین رشته بگشاید راوی این حکایت گفت
چون کار مناظره بدین حد رسید و چون جزر محاوره بدین مد کشید گفتم چه گویی در دیناری مدور و منور

چون رخسارهٔ معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین و چون زبان عاشقان شیدا و طرهٔ معشوقان رعنا
بستد و بنواخت و بر ناخن بانداخت و بر ارتجال این ابیات در مدح زر پرداخت

غزل

ای آفتاب طلعت ای مشتری محل | امروز مر تراست ز آفاق عقد و حل | گر بسترت ز آتش گه یادرت ز آب
که خازنت زمین و گهی مادرت جبل | روی تو روز تیرهٔ من کرده پر ز نور | نور رتست بسته اهل جهان را همه امل
ز زرتست مانده خلق زمین را همه امید | بیرون شود بسعی تو از کارها خلل | گیسو شود ابول تو از حالها فتور
وصل تو عیش تلخ مرا کرده چون عسل | گویا بتست تاجر و غواص در بحار | جویان بتست طالب و صیاد در قلل
زیبا لقب نهاده تراخواجهٔ بزرگ | شاهد خطاب کرده ترا صاحب اجل

چون داد این سخن بداد و بوسه زد و بر سر نهاد و زبان بدعا و ثنا بگشاد گفتم چه گوئی در دومی همرنگ او و در دیگری همسنگ او تا با دل ضم کنی
وچنانکه مدحش کردی ذم کنی بدیهه و بخندید چون گل بشکفت و بر بدیهه این ابیات بگفت

غزل

ای طلعت تو نحس تراکرد صورت زحل | روی حمیت تو بعادت و وی نیک تو بدل | احباب را ز مهر تو از بگذرد فراق
زیبا در از عشق تو با یکدگر جدل | مر مرد را توئی بهوا سائق قضا | مر خلق را توئی بهوس رهبر اجل
دلبند بی ثباتی و معشوق شوم پی | محبوب بی وفائی و مرغوب مبتذل | در چشم اهل دانش و در دست اهل علم
بی وزن هیچ بادی و چون خاک بی محل | مسجود ابلهان شده چون نار و چون صلیب | معبود احمقان شده چون لات و چون هبل

چون کنه فضل او بشناختم گفتم آنچه در روی بود بروی بدانستم و جای بپرداختم و بعد از آن بسیار دویدم
و در گرد او نرسیدم

رباعی

با وی سپهر منقلب بخت بد چه کرد | از روی قضای سپهر حکم ازل چه جست | معلوم من نگشت که ایام چه چه کرد | با او حوادث فلک سحر چه کرد

المقامة الثامنة في التصوف

مقامهٔ هشتم در علم تصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفای او اشتباهی و در سر صفای گوهر وی شکی نیست از اقسام مراتب نفسانی و از مناقب
مناصب انسانی چون دولت براعت داشتم و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم انساب و قرائت
بعلم اصمعی و فرا آمدم و از تختهٔ ابجد حروف بدفتر ثبات الوف رسیدم و از کلام ربانی باشعار تازی
و با ادیبی که کامل بود در صناعت و بضاعت او نادر بود در براعت و بلاغت اختلاط داشتم

اشعار

أعتقت البلاد دهرا أشهرا | فوق حسن من القفار نواحي | أصنع الليل فهما معي خلد

ای ملامات کردم شهرها را ماه بماه | بر شتران سپید از زمین آب گیاه تیز رو | ملامات کرد شب و بود همراه من دیگری

حسناً یضیء مثل سراج | هذّبت للنفس حتی تعد فی الطلب | فانما الشرف المعشوق فی الادب

تیغ من طلب روشن باشد مانند چراغ من | پس گشتم برای جان خود کوشش کن ... | لیس نیست بزرگی حسد کرده شد مگر در علم و ادب

وقرّة العین للطلاب دامیة | اجفانها فی طلاب المجد والحسب | لا الفخر بمجد وقد مضی

خنکی چشم برای جویندگان در سالیکه جوان آلوده | مژگان آن نهاد جستن بزرگی و کمال | فخر بسیار باجداد که برانها گذشتند در سالها

ما الفخر بالادب الموفور لا بالاب | فوق المناصب فضل لو ظفرت | وجدت فی الحجر معنی لیس فی العنب

پس بزرگی با ادب بسیار است نه به پدر | بالای همه مراتب بزرگی علم است اگر ظفر یابی | یابی در شراب آن معنی که نیست در انگور

هر که او در ادب طلب نکند | بر بساط شرف طرب نکند | نور روز یقین کجا بیند

آنکه در دیده کحل شب نکند | ادب آموز گرت می باید | که زمانه ترا ادب نکند

و نیز شنوده بودم که هر مولود یکه تا زبانه تعریک مادر و پدر تادیب و تهذیب نیابد مودب آیامش بسی سالگی ادب کند و غریم حوادث این زین از وی طلب

قطعه

یضحک من حاله عداه | وحسّر الناس من یوازی | من لیس ینکیه ما یحوّه

بخندند از حال آنکس دشمنان او | و زیانکار زیاده مردمان آنکس است که برابر شد | تمامی انجام آن آغاز آن را

ادّبه حوادث اللیالی | من لم یؤدبه والداه | پس روزی چند بدین رنگ بوی بودم

ادب دهند او را حادثات شبها | آنکس را که ادب نیاموزند او را مادر و پدر آن

و ازین جستجوی بر آسودم رخت ازین منزل بر خر نهادم و قدم ازین مقام برتر و گفتم این منزل خیمه اقامت را نشاید و این متاع ذخیره قیامت را نباید که در جاه عاجل و نجات آجل با این علوم نسبتی نیست و بدین معلوم نیست

و با خود اندیشه کردم که طالب السالکی که | این خانه نخانه خردمند است | کین پیشه کاهلان و خربند است

نتیجه صنع یزدانی ست و ترکیب آلهی که مطیه اوامر و نواهیست چنانکه از ظلمات الضلالات بر رحام برین بارگاه عام بدان نیامد که حافظ یا راقب لغت کرخی و بلخی باشند یا نقش تحفه عبارت تازی و حجازی خوانند که شناختن شعر لبید و دانستن انساب بنی قحطان و بنی شیبان ملی منجی و منجح و تجارتی مرجح و مربح نیست که در علم لغت عرب مدد رفیع و وضع این ادب به درجه خلیل و اصمعی پیش نتوان رسید و این هر دو در رتبه الراجحون فی العلم بیش سنگی نیارد و بر محک الراجحون فی الفضل بس زنگی ندارد و چون از عالم علم گذشتی و این بساط عرض نوشتی و قدم مجاملت در کوی معاملت نهادی هیچ طبقه موزون اخلاق تر از طبقه متصوفه نیست

ب دانسته مناسب افعال نیز از فرقه نجد توشان اند آداب طریقت القیام باسلم هست و اسباب حقیقت در ایشان فراهم حله پوشان عالم علم و عمل اند و قاطعان راه سجاوات و جامه سوگ و عزای هر دو عالم در انگنده و شارع فلک کرامت بر همه نیز هم بر فتراک خیل ایشان دار آویزم و تجار بی تصرف و اسخیای بی تکلف اند چنانکه سفرا بی اغنیاء من التعفف گفتم خود را بر ذیل ایشان آویزم و این مراتب مراهم بر دست گیرم و بدان وظایف و مواسم استظهار جویم بود که لمتابعت این شیران صیدی در دام آید و بدولت این پیران شرابی در جام افتد **قطعه**

گرت باید وصال طره یار
بمویی نافه تتاری رو
با دناعت چو آشنا گشتی
در شب عیب پوش تاری رو

با نسیم خوش بهاری رو
ور پی هرچه کان مراد دلست
در زوایای کم نثاری رو
ور ترا افتد طمع مگوز و گوزن

ور نخواهی که مشکبوی شوی
گه بمیتی و گه بباری رو
گرد یاران رجیم عمر صباح
در پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشه را اشیانه دیگر پیش آمد و فکرت را بهانه دیگر در راه افتاد گفتم مر این طبقه را سخن نامفهوم بسیار و حرکت نامعلوم بیشمار و من خود از اسم بی مسمی میگریزم در مشکل و معما چگونه آویزم در این شیوه مقالات و مقامات بسیارست و درین پرده رموز و طامات بیشمار و من خود از ولایت یجوز و لایجوز می ایم بدین کنوز و رموز کجا پردازم و من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع است از چه وجه مندوب ست و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین ست بچه روی محبوبست من چه دانم که حال و قال چه باشد و من چه شناسم که نعاره و عبار از چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست و من چه دانم که شاهد سماع را و چه رخصت از کیست اینهمه مشکلاتیست مبهم و بندهائیست محکم اگر این مشکلهای موهوم با دراک طبیعت مفهوم شود مرا با این فرقه سر و خرقه در میان باید نهاد و جان و همیان در میان و لیکن ارادت این طبقه ارزان و رایگان نباید داد بهر وقت که زمره از ایشان بهم بودندی و طایفه در گوشه بیاسودندی من نظاره آن جمع و پروانه آن شمع می بودم و جاذبه طبیعت دل را در کار میکشید و مطیه نقش عشق را اندک اندک در باد تا آن زمان که نقطه دل چون نقطه دایره پرکار بماند و آفتاب تردد بر سر دیوار بود دل ایثار آن طریق اختیار کرد و همت بزاویه آن فریق فرود آمد پس گفتم صاحب طریقتی بایستی که مر خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی و هو الا این عروس و ضیافت بدو شدی تا برکت دست او درین ملت مقامی یافتمی و درین شیوه

آرامی گرفتنی

غزل

	ای آنکه چون دو زلف بعارض برافگنی	گویی که بر شکوفه همی عنبر افگنی
گه عنبر ناب بر طرف شکر آوری	گه در ناب در صدف شکر افگنی	گه دلبری چو سلخ در طره آگنی
گه ساحری بابل در عبهر افگنی	چون آفتاب خرقه بپوشی کشم ز نور	که خرقه ز دست خودم بر سر افگنی
من لب نهاده بر کف پای تو بنده وار	تو در امید آنکه زپایم در افگنی	

پس در طی و نشر این گفت و گوی بکر و فر این جست و جوی چون وزیری چند بودم عنکبوت وار بر در و دیوار این حدیث تنیدم و چون نقاش بنسیم خطی چند بر سقف و صحن این معنی کشیدم تا آن زمان که نفح علت برهم کشید و تشنه بادیه بزمزم رسید

شعر

فلان من الله لا تجوحه	فلاح من الصبح لمصیء عموده

بامدادی خبر دادند که صاحب طریقی کبود پوش و درویش از طرف موضع اوش رسیده است و اصحاب ما امروز بزیارت قدم او مشغول اند و در ریاض آن اقبال و قبول من نیز بدیده گرد آن راه برفتم و آن عزیز را مرحبا بگفتم و چون پا در همه اجزا بدویدم و چون تار بهمه اعضا رسیدم تا آنجا که حلقه آن اجتماع و موقف آن استماع بود دو تا شنای ما تقدم آمد شد خانقاه مرا مسلم شد و آشنائی آن آستانه مرا محکم و چون خم در آن حلقه راه کردم و در نگاه پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسنی ببیاض نور دل مجذوب و رخی بقبول جان محبوب از سر قالب و جسم برخاسته و ماده اسم و رسم کاسته روح صرف نور پاک عقل مجرد سیمای سفر صورت ملکی موقع فلکی منظر نورانی مخبر یمنی و حالی حکم محکم از سکوت بر زبان نهاده و دهانه صوت بر دهان افگنده و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع استاده و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی دهان از گفت گوی بسته پس چون ساعتی تمام برگذشت و زحمت نظارگیان درگذشت و آنچه چون درد بود دید رشد و از قدح سواد نست صاف صبح فیای چون آن صوفیان باقی چون آن واز ها در سمع او بخستند و چون پروانه در شمع گرد بخشند و از زمین شمال آن جمال همای آنجا با هلال بر آمد و گفتند ای شمع جبین تیرگیها و ای لعل عیون خیرگیها

شعر

امطر عن الله کر لیو قفینا	اجعل لنح تلاقینا مو قفینا	بکرم مکرم آن صدف لعل بدخشان را از خبر
بار از مروارید هر دو شش ندان تو	و بگردان ای شیخ ملاقات ما سقایتهای	

در معانی بر دار و سلسله کلام حالت از زبان مقالت بگشا تا کیسه داران اوش و دوش مایه در جوانی دوش پیرایه

قطعه

ای بنده خرقه کبودت	در جنت عدن حله پوشان	بر یاد لب تو در صوامع

زباد زمانه باده نوشان	اشکست لب شکر فروشت	بازار همه شکر فروشان

پس پیر سر برآورد و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هر کرا از کوی طریقت مشکلی است پرسیدهٔ هر را در شارع حقیقت واقعه است بازجوید که در کوی تصوف ضنّتی نیست و در عالم فقر منت نی آنجا که وطا در درویشی است در عالم علم خویشی است سَلُونِي عَنْ عُبَابِ هٰذَا الْبَحْرِ وَعَنْ لُبَابِ هٰذَا الْأَمْرِ باخود گفتم که یافتم آنرا که طالب او بودم و دیدم مرآنرا که عاشق و راغب و قت آمد که این عقود مشکل را انحلالی بود و این جرح کهن را اندمالی گفتم ای لبید چنین عقلها • وای کلید چنین قفلها • چه باشد اگر این زنگ از آئینه سینهٔ من بزدائی و صورت زیبای طریقت در آئینه حقیقت مرا نمائی گفت ای جوان لون حاشا و در ریاضت ناکاسته جز بامتحان هرچه خواهی بگوی و جز برعونت هرچه دانی بگوی که بادی علم گمراهی نگنجد و با مشعلهٔ صبح سیاهی در نگنجد سَلْ عَمَّا بَدَا لَكَ وَهَاتِ سُؤَالَكَ گفتم شیخا مرا در عشق و وطا درویشان ثباتی هست و بر کوه و عصای ایشان التفاتی اما واقعه چندیست که مانع این راه ست و حائل این بارگاه و تا این ظلمات شک و تخمین بر نخیزد نور صبح یقین رو ننماید

قطعه

فَأَزِلْ سَوَادَ الشَّكِّ بِالْفَهْمِ الَّذِي پس دور کن سیاهی شک بمان	مَلَأَ الدُّنْيَا وَالْمَعَادَ مِنْ نُورًا که پر کرد شبهای تاریک را و شبهای تاریک روشن	لِلّٰهِ دَرُّ مَبَاسِمٍ لَوْ أَسْفَرَتْ برای خدا بهترست نکوئی دندان اگر سفید شود دندان
أَبْصَرْتَ صُبْحًا أَيُّمَا وَبَدَا نُورًا		

پیر گفت ای جوان کار گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار روا از سر مقالت برخیز و بگوی آنچه واقع راه است و بپرس از هرچه محل اشتباه هست که بی کشتی در دریا سباحت راست نیاید و بی دلیل در بید اسیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا باری اول قدم بر عالم صورت ست تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن چیست و از رنگها این رنگ برگزیدن چه پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت ست و واقعه منتهیان کوی حقیقت نداشته که قَدِ اشْتَبَهَ الْبَدْرُ الْمُضِيءُ حَتَّى الْمِسْكُ الذَّكِيُّ نشنوده که اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نیست که هر که در صف ماتم اطلس معلم پوشد نظارگیان بروی بخندند آن روز که فلک سیاح را خرقهٔ کبود در سر افکندند زبان حال بگفت که این جامهٔ اهل ماتم ست بمن چرا رسید گفتند آهسته باش که هر کرا تخلیق و تکوین از نجار و دود بود شعار و دثار او سیاه و کبود و تار و پود جامهٔ وجود را چون بدست مؤلف مشیت ترکیب دادند اول تار و پود سیاه و کبود آمد

یعنی که این طراز جامهٔ ماتم وجود است خاشیه صفت این طائفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند
بدان ای جوان رشید که هر کرا جامهٔ کبودی در سر افکنند بماتم داری فریت آدمش بر پای کردند تا درین
ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لابد اهل تعزیت را از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم آرائی
و نوحه سرائی کنند اطلس پوشان غرور قصب بندان سرور بسیار اند اگر در میان هزار ملمع پوش یک مرقع پوش
باشد پس عجب و غریب نبود اول صوفی محجر در اجبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ ملون
در سر افکند آدم بود عَلَيْهِ صَلَوٰةُ الرَّحْمٰنِ وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَّرَقِ الْجَنَّةِ
چون بچشمه سر اندیب رسید گفت ای سر ولایت تو ببر و هم خرقه را آب فرو بر هم خود خرقه او از چشمه سر اندیب
نیلی بر آمد گفتند تو در میان ماتمهای گوناگون و غمهای روز افزون هستی جامه تعزیت برنگ الاتی سزاوارتر باشد

در ماتم فراق تو جامه کبود به	در آتش هوای تو دلها چو دود به
از هجر جانگداز تو بی تار و پود به	پیراهنی که صبر نهد بر نهاد عقل

پس گفت ای کبودک نوآموز اگر هزار رنگ و نگار و زر و زیور و گوشوار
بر عروسی بندی یا بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ برای عنایتی نیاید و از چشم بد
حمایتی نبود اگر در کبودی نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار دلبران نگر نه در خرقهٔ درویشان
کبود پوشان سپند و نیل و سیاه و کبود را الحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان و عروسان ساختند و عقل را در
مجال تصرف نیست اَلسُّكُوْتُ اَصْلَحُ وَالسُّكُوْنُ اَمْلَحُ عقل شکدی بدین قائل سعدی نیست
هو دالش خرده گیر ازین جامه رنگ پذیرنه و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند
که آنروز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون بر بر رنگها افکند و اجرام جواهر را بزیور الوان و اعراض
بیار است فضلا و علما دست اعراض به بیاض زدند که اَلْبَيَاضُ اَفْضَلُ و امرا و نقابت میل بسواد کردند که
اَلسَّوَادُ اَنْسَبُ و بحار و اشجار ردای خضرت در بر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ اَشْكَلُ و مخنثان و شاهان
عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که اَلصُّفْرَةُ اَعْجَبُ پس این نقش کبود و نیلی چون متاع سیلی از
بی خریداری در ربع فساد و قطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه و یان قبول نکنند فعالیس عالم فقر
و سالکان عرصهٔ درویشی را بفر مودند که نان و نام دیگران بر دند شما با رنگ کبودی بسازید لِكُلٍّ نَاسٍ مَّ
کامها شراب شما درین کاس ست و جلوه شما درین لباس شعر

هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم	در شارع کرم امید و در عالم بیم

پس گفت ای صید رام ناشده و در دام تمام نا آمده آنچه سر این

حدیث ست با چو تو کوتاه قدمی نباید گفت و انچه راز این قصه ست با چو تو فسرده دمی نتوان سفت چون
مطلع این مقال بسر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین و مقرر شد و این سر مکشوف و مفسر گشت شبهتی دیگر
هست اگر دستوری بود بگویم هو گم شده هست آن را بجویم گفت مائده نهاده ست و در هی گشاده گفتم
ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که از ان نشاط حاصل میشود محمل آن
چیست و مجوز و مرخص آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب عنبت مرغ دل ست و قبض
و بسط و حرکت و سکون قالت بر اندازه حالت قلب بود اِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَذِكْرَىٰ لِمَن كَانَ
لَهُ قَلْبٌ هرگاه طائر روح مبسط و قبض آلهی مشتاق بود در پرواز فضای عالم علوی گردد و در اضطراب
و حرکت آید سکون قفس بجنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت
اختیاریست و آن جنبش ارادی و ندانند که لرزه مرتعش بخواست او می زاید و حرکت مصروع
بی ارادت او می آید اگر مثقاله کوه و گل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت
باز نه ایستد **شعر**

اَلْجِسْمُ يَتْبَعُ لِلْأَرْوَاحِ أَوِنَةً بدن تابع جانهاست در اکثر اوقات	وَالْقَلْبُ يَخْضَعُ لِلْأَهْوَاءِ أَحْيَانًا و دل فروتنی میسازد برای خواهشها اکثر

پس چون سائل زبان بدعا و ثنا بگشادم و در خدمت بحرمت با ستادم و گفتم ای از روح بایسته تر و از عقل
شایسته تر این نامعلوم را نیز بشناسم و ازین مجمل نیز بپردازم چه باشد اگر این کاس سه کانی گردد و این شربت
حلوانی شود پیر گفت ای پسر در سوال گشاده ست و خوان افضال نهاده گفتم مرا از راز اباحت سماع خبر ده
و از شجره علم درین معنی ثمری پیر چون این سخن بشنید بر خود بلرزید و گفت ای جان این جا بیت طلب نهایت جوی از قدم
بدایت تا بسر حد ولایت صد هزار فرسنگ ست این سوال نه بر حد قد تست و این استعداد نه بر اندازه سیل و مدتو
درگاه سماع برفعتی دارد و عالم سمع توسعی هر بالای کوتاه بدین در و درگاه نرسد و گوش هر مدهوش این نشنود
قوله تعالى إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ **شعر**

چند پرسی ز عقد مروارید	تو که در بند سبزه و خرید

سر اباحت سمع هنگامه جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانه وجود نه نهد و جنت نه ندید
کس را آداب بندگی بیاموخت انجا که پیش از قالب و اشباح نظر ارواح خطاب اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ نمودند
شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود نخستین خطاب ازین مقالت بسمع بلی الست رسید و ازینجاست که سمع را بر
بصر ترجیح ست و این خطاب نص صریح قوله تعالى وَكَانَ اللَّهُ سَمِيعًا بَصِيرًا و تو ندانسته که هر چه ضروری بود

حظر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی درست نیاید که منع و اطلاق آنجا تکلیف ما لا یطاق
بود و از ینجاست که نطق و بصر علت مواخذه است بدان معنی که صفت اختیار دارند و سمع سبب مواخذت
نیست بدان روی که نعت اضطرار دارد نه بینی که آنجا درّی بدو طبق نهاده اند و مهر الصُّمّ حکم با بر وی
زده باز در عالم سمع دری کشاده اند و ندای فَاسْتَمِعُوا در داده دانستم که هر چه از راه سمع درآید نام حظر و حرمت
بر وی نیاید و از ینجا گفته است که عشق دو گونه بود یکی بواسطه سمع و دیگری بوسیلت بصر از عشق بصری
توبه واجب آید و از عشق سمع توبه واجب نیاید عشق داؤد صلوات الله علیه از راه دیده بود لا جرم
عبارت از وی این آمد قوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ و باز از آن عشق سلیمان علیه
صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ لا جرم موجب زجر و تهدید
و لائمه و وعید نیامد و معنی این محل آنست که چشمه سمع چشمه طهارت است تهمت و شبهت در وی نیاید و تو ندانسته
که لا تتبع النظرة بالنظرة بر مخاطب چشم در آید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال دین نظر رود اما
جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آید و بصر صاحب التفات و تو ندانسته که اول
استماع از لذت سماع گوش راست و بیان این محل از نص قرآن قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ
تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد و جماعتی در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کرده اند
که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح داده اند و بدین معنی در تیه ضلالت و در بیدای جهالت افتاده اند هداهم الله
و حاشا للسامعین پس چون از عاشق شیخ در بیان دقائق و حقائق بدین بالا و پهنا رسید و عقل از سر ما
و آرام از دلها برسید و آفتاب عزم من غرب و ردای گلوک کرد و شب آهنگ آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و آشیانه کردم و خود را در راه دست تصوف بی بهانه و بامداد دیگاه تا صبح همزانو و تا سحر هم پهلو بهزار ناله و آه
قصد راه خانقاه کردم و در خانقاه اثر حریف و وش پیر او وش ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج
انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال فرمود گفتند که ما با تو در حصر برابریم و از آن نام و نشان بیخبر هم رباعی

معلوم من نشد که کجا رفت پیر او
روز سپید کار چو شب سیاه کرد
با او چه کرد گردش ایام می‌دوش
صبح سفید جامه و شام کبود پوش

المَقَامَةُ التَّاسِعَةُ عَنِ السُّنِّيِّ وَالْمُبْتَدِعِ

مقامه نهم از سنی و بدعتی

حکایت کرد مرا دوستی که سینه مهرجوی داشت و زبانی راست گوی که وقتی بعزم حج اسلام و زیارت روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و آواز طبل حجاج از سر چهار سوی بر آمد عشق آن حضرت شریف مهر آن عتبهٔ منیف غریم وار دامن من بگرفت و سوز آن حدیث پیرامن من بگرفت **رباعی**

طمع از طرب بستم و دل بر طلب نهادم | زین سفر چو مردان اسپ شب نهادم | زیری که داد و هم مکیش شکر گرستم
خاری که از رهٔ مهر مناشر زطلب نهادم | گفتم که نفرین زغبطت این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت

پای بر سر خار و فرق بر دم مار نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن **اشعار**

فیا لهفی علی هذا المقام	علی نأی المشاعر والمقام	متی ما تأتنی حثت نزاعا
پس ای افسوس بر این مقام	بر دوری راههای عبادت و مرتبه‌ای	هرگاه که غلبه کرد شوق مرا آمدم از روی آرزومندی
واشواقی الی بیت الحرام	الی عرفات مکة سار روحی	وقامت بین اقوام الکرام
و شوقهای من سوی خانه کعبه	و سوی کوه عرفات مکه روان شد جان من	و ایستاده آن روح در میان قومهای بزرگان
فهل لی ان اجر بلاد فاع	الی عذبات زمزم ما زدنا	وارجو ان اطوف بها و ادنو
پس آیا هست مرا اینکه بکشم بلاد [illegible]	بسوی آب شیرینهای چاه زمزم	و امید دارم اینکه زیارت کنم آن و نزدیک شوم
الی الحجر المعظم فی استلام	و اذکر المنتهی منی فانی	لاحجار الجمار بها التزام
بسوی سنگ بزرگ در بوسیدن	و یاد آرزوی خود در منا پس هر آینه من	برای انداختن سنگریزها آن لازم گرفتن
حلفت برب مکة ان هذا	نهایة مطلبی وهدی مرامی	کی بود کین هوس بدام آریم
قسم خوردم به پروردگار مکه هر آینه این	نهایت مطلب منست و غایت مقصد من	
راه یثرب زیر گام آریم	رای رفتن کنیم عاشق وار	روی در مشعر احرام آریم
رخت این آرزو بکوی کشیم	وز خم این باده را بجام آریم	قالب نازجوی رعنا را
بتماشای ننگ و نام آریم	از پی خاصگان حوائج را	بدر بارگاه عام آریم

پس بر شطیه چنین شوقی و بر شعلهٔ چنین توقی مراحل و منازل می نوشتم و بر بشارت مناهل سگید شتم چشمی بسرمهٔ بیدار و دلی پر حرص حق گذاری باز خفته که بانگ بگر از می بجام باز نده تر و از راح بار واح سازنده تر جمله بر طریق فتوت و مروت نه بعلت ابوت و بنوت در سلسلهٔ مودت و اخوت آمده **اشعار**

تراهم اخوة لا بالنسب	کما اجتمعت سیوف فی قراب	تری اخلاقهم رحب الجوانب
یعنی آنها را بینی برادران نه از روی نسب	چنانکه جمع شوند تیغها در نیامها	یعنی خویهای ایشان را فراخ

كماء المزن ممزوج بالشهد	دوستی هر یک ز میانه دل	آشنایان آشیانه دل
همه با یکدیگر ز اول کاره	رفته از شهر و کوی خانه دل	با چنین یاران کارم ز دوستان

راه می‌سپردم و منزل می‌شمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست شهری که نامش دامغانست روزی دو سه آنجا رفیقان بودند و از رنج راه براسودند و مشغله مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند و من نیز توفیق آن موافقت بیافتم و رشته این مرافقت نتافتم و در بازارها و مزارهای آن شهر طواف میکردم و در اخلاق ارباب آن شهرها امعان میکردم و تا دیدها را بچشم عبرت میدیدم و تا شنیدها را بگوش استفادت میشنیدم تا دوم روز اقامت از ثقات و امنا پرسیدم و از اخیار و صلحای شهر شنیدم که اینجا پیری بزرگوار است که از جانب بغداد آمده و میخواهد که با این امام معصوم که برفقان موسوم است بوقار در اصول و فروع مناظره و جدال شروع کند و فردا که صبح سیم اندام از پرده ظلام تابد و خسرو انجم در سایه چرخ نیلم بساط نور گستردن گیرد و آیة الفلق الی ذنابة الغسق مناظره در محاضره خواهد رفت تا صورت حق از کدام زبان روی نماید و مخدره صدق در کدام حجره چهره گشاید لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَى مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ و فلان موضع مشهد آن ازدحامست

تا هلاک شود کسیکه هلاک شده است بعد قیام حجت و زنده ماند کسی که زنده شد بعد قیام حجت

و موعد آن انتظام و علمای فریقین و امنای طریقین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند بود تا داد جدال در طی و نشر مقال کرا بانست و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم اینست شرب مهنا و دولتی مهیا از چه که در صف نعال آن صدر الرجال راهی بیابم و در صفه این خصام و جدال تماشایی جویم و بینم که این دو شیر عرین در معرکه یوم چگونه بر او پرند و آتش جدال بر یکدیگر چگونه زنند و با طبقه که مشغوف آن کار و ملهوف آن پیکار بودند آن شب هم جامه و هم جام بودم و هم کاسه و هم آشام و صبح سفیده دم بکوری غرابی و مروری سحابی بکردم و چون بقدم جست و جو بطحای آن گفت و گوی رسیدم موضعی که از جاده عام یکسوتر و از مادة ازدحام خالی تر بین السافة و النجم و النجوم و الزهر بساطی دیدم کشیده و سماطی در هم تنیده و مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده نقبای ملح و خطبای فصیح بر سر طرف نشسته یک فرقه در خرقه عباسی و یک زمره در کسوت شماسی و جمعی در لباس آل عبا و فوجی در زی اهلبیت خیر الناس بعضی چون بنفشه سیاه گلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم

بیت

آن دو هنگامه سیاه و سفید	در هم آمیخته چو خوف و امید	وکس را زهره لب سفتن نه و یارا

جزو چهارم

سخن گفتن نی صموت کالحیتان و سکوت کالحیطان و من نیز با همراهان گوشه باب سلام و چشم بر صوب
ایشان نهادم تا بعد از ساعتی خفیف و لحظهٔ لطیف پیری سنّی دینی بر جریر بینی می آید با جمعی انبوه و طبقهٔ باشکوه
طیلسانی بر سر و دراعه در بر چون قدم در صف نعال نهاد زبان مبارک بگشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام
والتحیة علی القوم الکرام سیاه پوشان بر پای خاستند و زبان به تحیت و ثنا بیاراستند و گفتند علیک
السلام و علی من وافقک فی طریق الاسلام و رافقک پس پیر در گوشهٔ آن مسند نشست متفکر
و حق تعالی را مستذکر و چون شمع فلکی سر برافراخت و نقاب از ماه تمام عیار برانداخت و از طرف دیگر مقدم
سفید پوشان از بالای حصار بلب جویبار آمد با عددی بیشمار و جمعی بسیار جماعتی در جامهٔ اهل ظلام و حزبی
در کسوت اهل اسلام قومی در جامهٔ اهل سلاح و فوجی در کسوت اهل صلاح هر یک دست به تیغ و سنان
گرفته و پیر را در میان گرفته و پیر چون ماه در جامهٔ نورانی بر استر عمانی می آمد و چون پای بر گوشهٔ بساط
نهاد و لب از لب بگشاد و بزبانی فصیح و بیانی ملیح آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس آنانکه اتباع
و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک السلام و علی اهل التقوی پس پیر گوشهٔ دیگر آن مجلس بنشست
و با خود تبسمی بکرد و از هر گوشه تبسمی می نمود تا ساعتی تمام برآمد و جوش و خروش نظارگیان بسر آمد
و حواس از گفت و شنید و گرفت و دید براسود پس پیر کساری روی به پیر بلغاری آورد که ایها الشیخ
السنا اجلسنا الایام بعمنا والحال بصمنا والخطب بعمنا پیر بلغاری گفت نعم والذی خلق النطق
والصمت والبغض والحب و فلق الحب و انطق الصمت پس از آنچه ترا سودمندست گوش دار بدیع حکمت
و پند است پیر بالائی گفت ای شیخ سوالی ازین مقام که ما ایم تا سر حکمت و پند و زند و پا بند بیش ازانست که از
مصر تا نجند سخن خائیده و سنجیده و ساخته و پرداخته گوئی ما نادان وار گرفتار نشوئی که عثرت سخن را امالت
نیست و زلت مقالت را اقالت نیست که هر که از بالای سخن در افتاد و از مرکب گفت بزمین آمد
هرگز پایش برکاب سواری و دستش بعنان کامگاری نرسد **بیت**

والجسم متلفه لسان ناطق	فالقلب مهلکه جنین مفرط

پیر بلغاری گفت با چون تو خصم سخن را چندین تک و تاز ... و بود و بار

قطعه

بکار نیست ستعلو حین تختلف الطعان	ولیتم الازمة والعنان

فإنّي في تحمّلها شجاعٌ این تحقیق من بسر داشتن آن نه بار الیم	وانّك في تجرّعها جبانُ و هر آئینه تو در نوشیدن آن نامردی	پیداست که خصومت و پیکار

تسلیم و انکار تو در میدان شروع و اصول چندست و این معرفت جل جلاله که تعلق بمعقول دارد نه بمنقول
تا کجاست لیکن چون سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف بسر آن معنی در آئینه توحید بر دیده تقلید تو چنان
عرض کنم که بی دیده به بینی و بخوانی و بی عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت بسر کوی مقصود رسیدی بر مگذر
و بساط مقصد آراسیدی بر سر توقف کن تا درین میدان قدم زنیم و درین دو دم که تو مهمانی و شرط مهمان
آن بود که سوال بود نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت ایها الشیخ بم تعرف ربک خدا تعالی را
چگونه شناسی و خالق و باری را بچه دانی پیر گفت این سوال منکر و نکیرست نه سوال خود تو پیر اگر خواهی بدانی بشنو و چون
شنیدی بگیر و بدانکه معرفت را آلتی ست موضوع و مر معرفت را عقل سلیم ست عقل بنقل چه حاجت ست تو در
نقلی و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل ترجیح ست و این سخن ثابت و صحیح و قضایای نقلی
دروغ و راست و بیش و کاست باشد اما از آئینه عقل جز صورت صدق و جمال ثواب نتوان دید که عقل مشعله
طریق و قائد توفیق ست و از ینجاست که هر کرا این نور عقل تشریف نداده اند بار تکلیف بروی ننهاده اند که احکام
سمع که مقبول این جمع ست مشترک ست که تا زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید هیچ حکم سمعی در عالم
ثابت نگردد پس عقل نظریق استبدادی این همه استمداد بداند و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باید و نه
حس شنوا پس فائده عقل بذات آمد و فائده سمع با دوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و نیز
جهانیان دانند که تا نقل عقل را بر مائده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند رباعی

بالعقل يدرك ما يعيى به الفكر معقل دریافته میشود آنچه واماند بآن فکر	ودونه تعجز الاسماع والبصر و نزدیک آن عقل عاجز میشوند گوشها و بینائی	فالجسم نال بما قد نال من خطر پس تن رسید بآنچه رسید از بزرگی
والروح يسأل عنه ما هو الخطر	عقل ست آنکه شمع هدایت بدست اوست	چرخ بلند قامت برفته پست اوست
اوج سپهر کی شد آنجا که کنه اوست این جمله در حبائل در بند شست اوست	و هم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست	احکام روز آخر و اخبار اولین

و چون سخن پیر بلغاری بدین درجه رسید پیر حصاری این تحقیق و تدقیق
بدید و دانست که عنان سخن او بماند اسپ بیان در میدان گرم تر براند تا این سخن قوت گیرد و رونق و طراوت
پذیرد و گفت ایها الشیخ اکثار در کلام شرط نظر نیست الذ الکلام اوجزه و احسنه اعجزه چون ماهی

مزه دار ترین سخنها مختصر ترین است و نیکو ترین کلام زیاده در عاجز کننده

جزو چهارم

ساعتی خاموش باش و چون صدف لختی گوش تا سخن اهل جدال خزینه سنا و به جواب و سوال نیکو نگردد و چون بلبل غلغل مکن و چون هزار داستان چندین دستان مزن و چون خروس عاشق خروش خود مباش بشنو تا بدانی که هیچ میدانی و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی شناسی

قطعه

رُوَيْدَكَ اِنَّ خَصْمَكَ بِالْعَرَاءِ	خَضِيبُ الرُّمْحِ مَنْصُوبُ اللِّوَاءِ	سَتَشْعُرُ خَصْمَكَ الرَّامِي اِذَا
مهلت ده خود را که هر آئنه دشمن تو در جنگ	رنگین نیزه است و ایستاده نیزه	قریب است که آگاه گردی دشمن خود را تیر انداز
دَعَاكَ بِطَعْنَةٍ يَوْمَ اللِّقَاءِ	سخنها چون چندین تر هات منظوم و سخن با معلوم گفتی گوش دار	

تا سوالات خصم بشنوی و دست از سوالات بی طائل خود بداری تو دانسته که عقل با قبح و حسن آمیزشی دارد و در نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فائده او بهر دو طرف راه نماید که عقل گه جدای عافیت جوی ست و واعظ مصلحت گوی هر که از عقل جز در مصلحت خود نکوشد آزادی را به بندگی نفروشد که عقل ابتلا و امتحان نه بیند و مذلت و هوان اختیار نکند کن و مکن از قواعد جواز شرع ست نه از نتایج عقل حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع کند و حاکم عقل علت جوی عذر گوی ست گوید که این یکی محرک استفراغ ست و آن دیگر مقوی دماغ و این هر دو در قلب آدمی شایسته و بایسته ست و ازین لائح تر و واضح تر چگونه در عبده نار و متعبدان چلیپا و زنار آنها که بتی در پیش نهاده اند و آنها که مسیح سیم خری مانده اند این جماعت عقلا اند یا مجانین باجماع علمای عالم و عقلا و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان هم سان اند و با طبقه اهل توحید هم شان و از ینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند و بر ترک این معاملت معاقب و معاتب و اگر در عقل ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز و ناتوان و الزام ضعیف و نادان از طریق حکمت و فائده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش من و تو کارها را دوام و نظام بودی به بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما و حکما چه حاجت بودی و درین فائده که می نهی محقق نبوت و ختم رسالت ست معلم عقل سفر مایند که چون شب در آید بخسپ که خواب آسایش حواس ست و عالم آدمی مطیه بار و مرکب کارست تا بشب بیاساید روز بار نوا اندیشید و همین اختیار معلم عقل ست و بازمود بسمع سفر باید قُمِ اللَّيْلَ اِلَّا قَلِيلًا نِصْفَهُ و همچنین میگوید وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ معلم عقل آرام و آسایش سفر ماید

وسود به سمع نماز و روزه و ستایش است شیخ ازین دو نصیحت کدام اختیار میکنید و ازین دو ملت بکدام اختلاف
می ورزید و آنچه میگوئی که تا عاقل از پای عقل بر نمی‌خیزند علم امر و نهی بر تخته تکلیف نمیرانند این سخن هم مسلم
نیست و این قاعده هم محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب آن و مکن نیست بلکه شرط تکلیف است
و فرقست میان شرط و علت که علت متغیر ذاتست و شرط از زوائد صفات بیماری را بدین معنی علت خوانند
که متغیر ذات بیمارست و چنانکه عقل شرط تکلیفست بلوغ نیز شرطست و حیات شرط و قوت و زمان
و مکان هم شرط اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعت
رقیتست و سیاق این سخن شرح پذیرست و آب جابجای این حدیث رنگ گیر و چون مبین مخائل و شن
و دلائل مبرهن معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب‌تر از تعلم و تعلق بعلم و عقلست لا بد بطریق تقریر
از سمعی و نقالی چاره نبود که در نقل و روایت از گوینده و شنونده گزیر نیست و سمعی را از مستمعی چاره
و گزیر نباشد و آن مستمع باید که معصوم الذات والصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه
والمقال باشد تا خبر او منسلب الظن آید و مانند معاینه مرآت افتد که اگر چنین نبود موجب علم و عمل
نیاید و افحام و الزام خصم را نشاید و ما هم اصل این قاعده را بر پای میداریم و اساس این معنی را
بر جای که العقل یشك و یریب + والرأی یخطئ و یصیب و چون تیر بالای سخن بصحرا انداخت و جعبه براعت
بپرداخت و تیر شجاعت بینداخت پیر لغاری چون دلیر زکین و جوان شیر از عرین بیرون جست
و گفت خضخضه و لا علیك حیّ الله ای پیر لبی بر آن ان انكر الاصوات لصوت الحمیر کلاغ را از بانگ موزون
جمالی افزون نشد این بات اهل هنگامه و اجتماع عامه را شاید نه لاف بزنانه و مخدره علم را در پرده
راز عروس ار جلوه کنند نه در صحرای آواز آهسته باش که آنچه گفتی نه از نوازل آسمانیست و نه از حکم تورات
و انجیل بلند و پست و هست این سخن بس طراوتی ندارد و بس رونقی و رقیقی نیارد شنیو تا بدانی که این
ورق محفوظ برضای اثر و ملحوظیست از آنچه خواندی بزبان آمدی استغفار کن از وجهیت **قطعه**

ویبدلعه فی التطاول والتجادل	ودع هذا التجاسر والتناول	ومهلا ثم مهلا ثم مهلا
مهلت ده و راز دستی و جنگ کردن	و بگذار این دلیری و فراگیری را	و مهلت ده مهلت اولی
فقد بعد النجوم عن الجنادل	بزار شیره مرش سکی و میدان گوی	ز گفتگوی ناز مجال بیهده گوی
ازان زق که تو این بات میخوانی	برزنه ذوق سخن بینم و نه تنگ نه بوی	اگر نه قدر قرآنت هست هیچ امید

باب معرفت این قدر بیاموختی | اگر ولایت تعلیم قول معنی آنست که تو برخواندی و بر زبان راندی پس
توحید موحدان را بر تقلید مقلدان ترجیح و تفضیل نیست بسکه در بیان آمده ایم این سخن از زوائد فضولست
و از ثریا تا ثری و از فلک تا بری مسافت بسیارست و مخافت بیشمار سوالی که کرده این بیان
آن نیست و حکمی که پرسیده این برهان آن نی و تو سوال از آلت معرفت کرده نه از حالت معرفت
و هرگاه که سوال از آلت معرفت رود لابد ببیان آن مشغول باید شد و بیان آلت آنست که گفته شد
که حق تعالی معرفت هر چیز را آلتی آفریده است موضوع بصنع مراد آنکه آن چیز را که بر ترکیب و عالم کسب
افتد بی آلت وا نبود که فعال بی آلت و علام بی علت باریست تبارک و تعالی چنانکه میفرماید قوله تعالی
والسماء بنیناها باید بمعنی بالقدرة لا بالآلة اما چون از عالم بسائط بدار ملک وسائط آئی که ذرات
آنحضرت بی جاروب خانه نداند رفت و نقاش این ایوان بی خامه نگار نداند سفت که بی آلت شنوائی
درین عالم شنوائی ندیدم و بی ادوات بینائی درین گیتی بینائی ندیدم و تا حکیم قادر آلتی ترکیب نکرد و از
سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف در چار کسوت مختلف مؤلف قالبی با طناب اعصاب
در هم نبست و عروق را در وی جاری نکرد که انهار روان اند و ثقب آن را بلحم و شحم فراهم نیاورد و در
کسوت جلد را که خلعت خلقیست بروی نپوشید خطاب بگیر و بگذار و بنه و بردار درست نیامد و یکی ازین
آلات مصنوع و آدات موضوع سمع است مرکب از اعصاب و طبول و سلاسل و اغلال بقید و مسدود و
بادخانه بر سر او که باد هوا را که مرکب صوتست بخود میکشد و چشمه و دریایی آن که مفهوم مستمع در روی
بجمع گردد تا از انجا بار بلوح حافظه رساند که این سخن یاد گیرد و نگاه دارد و هم برین مثال در همه
جوارح و اعضا و ابعاض و اجزا ایش چون کار بعلم و معرفت دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال
رسید آلتی می بایست نه مرکب و مرتب ازین عناصر و جواهر چه بآلت مرکب جوهر مرکب را
ادراک نتوان کرد و چون ذات منزه باری مرکب نیست و این جوهر مرتب جز بآلتی که بی این وسائط
در عالم بسائط پرورش یافته بودی راست نمی آمد پس عقل را مدبر کرد که بتدبیر او این افلاک بر پایست و این
املاک بر جای است و شد که معیار صدق و میزان عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باشد و در آئینه خود را
بطریق مشاهده و معاینه بر دیده جهال و ضلال عرضه کند که بطریق ضرورت این قالب و صورت را
موجدی باید و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و توانا است الیس ذات منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض

واین طریق دقیق ومشکل رقیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان دانست که مقدر بر صلاح وفساد وتفریق وایجاد وتخلیق وایجاد اوست واگر تقویم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط انگشتان راه نبردی آفتاب وماه بارگاه طول وعرض اِنّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضَ نرسیدی وپسر خطاب را یارای این دعوی که رَأَيْتُ رَبِّي بِقَلْبِي نبودی وپسر ابوطالب را این لاف که لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِيْنًا نرسیدی واگر صد هزار شمع در دست سمع نهی در مضائق این ظلمات ودقائق این طلسمات وحقائق این خلوات راهبری نتواند کرد قدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد ونیز معلوم ست که سمع محل خطابت ومحل حکم ثمره دارد که پرورش دروی می یابد باز عقل مقدر وسبب ثمره ست واو را حکم شجره بود واز شجره تا ثمره فرق بسیارست وتفاوت بیشمار ا با این نسب رفیع ست واین حضرت بس منیع پای شکستهٔ آن طلب را نشاید ودست بستهٔ آن ظرف را نرسد **قطعه**

وَمَنْ يَكُ فِي حَضِيْضِ الْبِئْرِ مُلْقًى	فَكَيْفَ يَرٰى مَقَادِيْرَ النُّجُوْمِ	هَلْ مَا شِئْتَ مِنْ هَذْيٍ وَسُخْفٍ
واگر باشد در پستی چاه انداخته شده	پس چگونه بیند اندازهای ستارگان را	پس گو آنچه خواهی تو از بیهودگی وسبکی عقل
هٰذَا قَصُرَتْ فِي طَلَبِ الْعُلُوْمِ		

چون بیان شیخ سنی در مد وایجاز بحد اعجاز رسید از جیب وبرات تحسین مستمعان وخروش مجمعان وناله سوختگان مودت وآه مشتاقان محبت برخاست که جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ پرستی برخاست ورفتن را بیاراست ورایات ظفر در سر افگند وپای نصرت در خر آورد وچون نسیم سحرگاه در فراز ونشیب راه براند وطبع وخاطرم در هوا ووفای او بماند وبعد ازان بسیار بشتافتم آن صدر مبارک را نیافتم **رباعی**

شادان حادثات فلک با ژند رفت	اجسام وار در لحد خاک بنهفت
معلوم من نشد که کجا رفت وچند رفت	یا روح وار بر سر چرخ بلند رفت

اَلْمَقَامَةُ الْعَاشِرَةُ فِي الْوَعْظِ

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود ودر حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال واختلال بال از مَسْقَطِ الطَّعَامِ وَمَنْبَتِ الْأَقْدَامِ قصد انتقال کردم ورای ارتحال **اشعار**

وَالْحُرُّ لَا يَرْضَى بِذِلَّةِ نَفْسِهِ	وَبِمَا يُؤَخِّرُ يَوْمَهُ عَنْ أَمْسِهِ	وَقَذَاةُ مَشْرَبِهِ وَكَدْرَةُ حَالِهِ
ومرد آزاد خوشنود نشود بخواری جان خود	وبآنچه تاخیر کند امروز او را از دیروز	وخاشاک آبشخور او وتیرگی حال او

وأقول لكوكبه وكسفه شمسه	ويخاف نازلة المذلة بغتة	فلربما نزل الكريم برمسه
و بغروب ستاره خود بل برشدن آفتاب خود	و می‌ترسد سختی خواری را ناگاه	پس بسا که نشست و فرود آمد بزرگ بجایگاه خود
زبد صحبت ایام و درست مباش	بلند قدری اندر حضیض پست مباش	باختیار و را ایام پایمال مشو
ز احتقار و راجبان شکسته مباش	مراد خویش چو بر آسمان مکان طلب	اگر ز نشه ستی مبین پست مباش
شراب باخبر از جام آفتاب فلک	ز عشوهای غمی در شراب مست مباش	ز بعد قوت هستی که نیست خواهد شد
همیشه در پی سودای نیست مباش		

پس دل از استقامت برداشتم و نماز اقامت بگذاشتم، گاه چون سمار در رمال و گاه چون پلنگ در جبال، و گاهی چون ماهی در آب، و گاه چون عقاب بر عقاب، سیر کردم از بیدا تا به بیدا رسیدم به صعود و صید، خاک آن تربت را آب غربت سازوار دیدم و نفس را در آن خطه آرام و قرار، روزکی چند مدامن بودم، و از شوائق و بوائق سفر آسوده، و از هر گوشه توشه می‌جستم، و دل را مکانی طلب می‌کردم و منزل را امانی، تا یک روز بامداد بگاهی بجایگاهی رسیدم، جمعی دیدم نشسته، و قومی ایستاده، و منبری آراسته و نهاده، و پیری متلبس متطلس، روی زرد، و دمی سرد، و سینه پر درد، از وعظ شمعی افروخته، و خلقی را چون پروانه سوخته، جمعی از وعد و وعید او متحیر، و از زجر و تهدید او متغیر، هر یک بر گناهی می‌گریستند، و بر تزویری تشویری می‌خوردند، و آتش از سینه‌ها بدیده‌ها میرسید، و آب از دیده‌ها بسینه‌ها می‌چکید، گوشها بر سماع و خروش، و سینه‌ها پر شعاع و جوش، چشم بگشادم و گوش بنهادم، و استماع را قصد آن استماع می‌کردم، پیر واعظ بزبانی فصیح و بیانی ملیح، صریح می‌گفت که ای مسلمانان هرکرا در سر سودا هست بداند که مر امروز را فردائی است، بدان خدای که این افلاک را بر پای داشت، و این املاک را بر جای، که هر جسته را امکان فانی است، و هر سینه را مجاز زایل، هر حلالی را حسابی، و هر حرامی را عذابی، و هر یکی را مرجعی و مآبی، ای جوانان در جوانی پند دادن سودمند نبود، و موکل سپیدی بر پیری بند بر نهاد و گزند نکرد، مپندارید که این عیش و طیش باخر نخواهد رسید، و لباس عمر بغفر جامه نخواهد درید، کلا و حاشا لم یکن و لا یکون الا ما شاء الله، منادی شرع در خروش است، و واعظ شیب ناگوش، و نوار حرص بی عقل معیش، چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند و انذار کردند، تو بدان اندرز پند نپذیرفتی، چندین حکم محکم و قضای مبرم بر سر تو رسید و اعتبار نگرفتی، در شارع شریعت باز تنها کردی، و با منادیان حق انباز بیهاده، ای غول بی مهجور و دهای، بخروج بادی معدوم گشته، آنچه بادریاست و آتش سیاست است، که نه بر غرفات سقف کشتی تخته و قف است، و نه بر شرفات ایوان عالم ارتقام نام تو باشد، تا اجل موعود و امل محدود بگیر، و چراغ حیات بوزش

بادهات بسپرید و این بساط ممدود و فرسوده شود و این انفاس معدوده پیموده آید و این ترکیب مشرف این ترتیب مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد و اطناب عروق و اعصاب از درستی روی بسستی آرد و منظر قامت منظوره روی بنشیب پستی نهد و فراش اجل بساط امل درنوردد و ساقی هادم اللذات خاشاک و قذرات در اقداح ارواح اندازد آنگه بدانی که این گفتهها املا و تلبیست و این کردهها اعراضی و مکافات و مجازات در قفای قوله تعالی لیجزی الذین اساؤا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی

اشعار

بانچه عمل کردند و جزا خواهد داد آنهارا که نیکی کردند به نیکی

من عرف الدنیا و اختارها	لا تکرم النفس اذا ما اشتهت	یا عارف الدنیا و اسرارها
هر که شناخت دنیا را و اختیار کرد آن را	بزرگی مده نفس اماره را هرگاه خواهش کند	ای شناسنده دنیا و رازهای آن را
ما التفت النفس الی راحة	لو عرفت النفس مقدارها	اذ هی لا تعلم اخطارها
التفات نمیکرد نفس بسوی راحت	اگر شناختی عمده تر مرتبه خود را	چرا که آن نفس نمیداند حرام و ممنوعات خود را
جاییست مشیرات شربت بی صفا	نوشش مخور که زیر او فاعیست در عقب	مل و رجمان منحد که یار است بیوفا
نقشش مخوری که الدار قد خلت	نام مهر مبر تو که الولع قد عفا	خمرش مخور که رنج خمارست در قفا
		پس گفت ای طایفه علما وادبای

زمره حکما و غربا بدانید که قرابت سببی متقدم است بر قرابت نسبی که از قرابت سببی بنسیم تسبب آید و از قرابت نسبی خصومت تعصب آید و من در بارگاه غربت با شما همبار و همرو بودم و بکارگاه کربت همزاد و همبود الا آنکه حالی چون مستمع مرقعه ایم و ساکن یک بقعه پس دیگر بار بسر غلط باز شد و از انجام سخن بآغاز و گفت ای گرسنگان باد بر یوزه و ای تهی شکمان بر روزه خوش باشید که اجوع یوما و اشبع یوما صفت انبیا و نعت اولیاست که آخر دنیا منتهای بهجت کیرست و علف مذخره عالم اقتضای طبیعت ستوران فرعون لعین روزی هزار بره بر خوان می نهاد و موسی کلیم در زیر گلیم از گرسنگی ندای رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر در می داد که نان عزت هر لقمه نمیکرد و نان ذلت ولی تو الله فرمان آمد که ای موسی خوش باش که شربت مکالمه را سینه خالی شاید و طعام موانست را معده صافی باید کما الاکلة مع الاکلة مضرتان والبطنة مع الفطنة حرمان تو از آن عزیزتری که ترا بنان و آب خورد و خواب بازگذارند کسی بود که بفراموش و من طعام نخورد و روزه او بپذیریم و اگر تو در موسم مکالمه خلال در دندان کنی بر تو بگیریم

اشعار	در راه عشق بر تو بگیریم نفس

در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم | در کوره محبت و در بوته هوا | [illegible] کو تا زند زبانهٔ آتش علم علم

وای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و ای کسانی که کسای حقیقت وطا و ردای شماست از نو و کهنه تصور
برهنه و از قصب و مرصع مدبج تاج و مستجج دواج لباس مخنثان و مؤنثان است نه پوشش و کوشش مردان میدان **بیت**

لَنَا التُّرسُ مِجَنٌّ وَ الجِیَادُ سَرِیرُنَا | لَنَا السَّیفُ شَنفٌ وَ الحَدِیدُ حَرِیرُنَا
برای ما سپر پرده هاست و اسپان تخت | برای ما شمشیر گوشواره است و آهن جامهٔ حریر

هر که نه بجامهٔ علم پوشیده است بی جامه است و هر که نه بعمامهٔ علم آراسته است بی عمامه است هر گرا در صف بندگی و صفهٔ خواجگی و پیراهن
بداوند حلاوت ایمان در بهای یکی ازان نهادند که طراوت جامهٔ دوگانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود
پس چون ذیل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد بنی شیبه و قصد زیارت
طیبه دارم هر که را بر دستارچهٔ مروت عقد بست یا در کیسهٔ فتوت نقدی ابر وار راد باید بود و آزاده وار
آزاد که برائت بباید مکافات این سخا و مجازات این عطا یَومَ الحَشرِ وَ لِلجَزاءِ وَاللهُ یُضَاعِفُ
لِمَن یَشَاءُ هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از زند کفش و عمامه آزاد شد شیخ چون
سرو با صد عمامه شد و چون هزار باده جامه و چون گل مقصود از چمن امید برست و بیافت انچه از
قوم بجست جملهٔ اثقال و احمال در آغوش کرد و صاحِبُ القَمِیصَینِ لَا یَجِدُ حَلَاوَةَ الإِیمَانِ را فراموش
کرد و چون از پایهٔ منبر بسایهٔ منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون تمساح عبره کرد و بعد ازان خیال او
ندیدم و مقال او نه شنیدم **رباعی**

با او چه کرد گردش ایام بوالعجب | در جام او چه کرد جهان هر بانگر
معلوم من نشد که ز احداث روز و شب | در دست او چه داد فلک خار یا رطب

المقامة الحادیة عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق بر من شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و بحکم آمیزش قرب
و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی نه نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی **بیت**

أَخُوکَ الَّذِی لی سَاکَنِی فِی البُوسِ وَ الصَّفَا | وَ إِلَّا فَلَا تَرکَن إِلَی ذَلِکَ الأَخَا
برادر تو آنست که غمخواری کند ترا در تنگی و فراغت | و اگر چنین نیست پس میل مکن بسوی این برادر

گفت وقتی از اوقات که ایام جنتی چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون آب زندگانی ای حسن و من از راه مهربانی پیوندی

داشتم از سلسلهٔ شوق دل بندی نهم **شعر** در بست و دیعم ز طبع غزل بندی داشت دل ما یاری عشق بوزدی داشت

و بحکم آنکه سیاحت این بیدا و سباحت این دریا نا آموخته بود گم گاه در حدایق وصل ای میرزا دم گاه در مضائق هجر و بایی که تن در کوشش کاوش بار خو نکرده و حمال شعلهٔ عشق نمی توانست و گیاهی خرمن صبری داشت ناگاه عشق دامنگیر گریبان گیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر و دل شحنه طلبکار و دست آویز آرزو جان خسته می جست پای گریز از طمع هنوز در دام آن خام بود و جز با وصال عشق نمی توانست باخت و دیده هنوز در کار نو آموز بود و جز با خیال نمی توانست ساخت گیتی بنجاست عکس عشق یکرنگی داشت و عرصهٔ میدان عالم تنگی **شعر**

از بی صبری سینه و دل سنگی	چون مور شد جهان از تنگی

دل مرقع پوش و ساغوش بلا خوش نشست و دست قضا پای خردمندی از سلسلهٔ خرسندی ببست و عزم لی تحاباد ست از دامن آرا بگریبان تقاضا از **بیت**

افسونگر عشق عود بر نار نهاد	شر باری عشق بر سر بار نهاد

باخود گفتم که این همه آن قضا نیست که با و بتوان شد و بتخت و این نه آن بلائیست که از وی بتوان گریخت نه تیریست جستنی و نه ضربتیست کشیدنی و منزلیست سپردنی و بستری بود **شعر**

هر چند بقول عهد پیماش نبود	تن در دادم چون سر سامانش نبود
در روز دگر نخیم چو در زمانش نبود	کردم ز سر آغاز چو پایانش نبود

تا چون سلطانی عقل و الی شد و سلطان مهر ستعلی و در هفت ولایت نقش خطبه و سکه بنام او شد و مملکت دولت بکام او و صنادید محبت در حجرهٔ دل رخت بنهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد و هر یک از خوان نعما و صحاب وفا بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود و هیچ سودمند نبود **بیت**

در باطن عاشقان مزاجی دگر است	بیماری عشق را علاجی دگر است

تا بعد از تحمل شدائد و مکائد خبر یافتیم که در بیمارستان صفهان طبیبی است که در طب روحانی قدمی مبارک دارد و دمی متبرک و دلهای شکسته را فراهم می کند و سینهای خسته را مرهم می نهد و در شام و دمشق تعویذ عشق از و می ستانند و از مغرب تا شرق این خبر بشنید روی بطلب میکنند گفتم درین واقعه که مرا است قدم در جستجوی باید نهاد و زبان در گفتگو و آنچه متنبی گفته است **شعر**

الحب ما منع الکلام الالسنا	والذّ شکوی عاشق ما اعلنا	شکایت فصلت نه حکایت
دوستی آنست که منع کند کلام را مر زبانها را	و لذیذ ترین شکوهٔ عاشق آنست که بلند کرده شود	
وصل و آنچه من میگویم **شعر**	الحب ما منع الکلام الاخرسا	لا ما یضل الالمعی الانسا
	دوستی آنست که منع کند کلام را مر گنگان را	نه آنکه گمراه کند زیرک و دانا را

در بلا تیز گام باید بود — ور پی حشمت کام باید بود — روز بر پای باد باید رفت

شب به بهب غلام باید بود — از سحر تا رواح بی کم و کاست — مست آن مصحف جام باید بود

با فلک هم طواف باید شد — با صبا هم لگام باید بود — عشق را خواجه و غلام یکیست

خواجه را چون غلام باید بود — صدف دُرّ خاص اگر نشوی — هدف تیر عام باید بود

عشق بی نام و ننگ چون آمد — تارک ننگ و نام باید بود — گرم رفتار و تیز باید رفت

نرم و ربابه و رام باید بود

و چون عزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان رفتم بوقت آنکه وصول نزول آفتاب در شتا فت و لوک بود و ماه در ثبات سلوک با رفیقان بتوشه گوشه باز شدم و حقوب ار در بیت الاحزان نیاز شدم و تار و زور ان شب یلدا عید و دارا و یک دامی نجم و ثریا را فتی و جوزا را طبقی می آموختم تا بعد از تقضی با سهای قهر و تجرع کاسهای زهر رایات خورشید راسخ شد و احکام شب با آیات روز ناسخ و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه باف شب حله صبح بیافت **شعار**

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم — بالا گرفت رایت خورشید محترم — از کرسی سپهر تخت فلک بتافت

گاهی چنین تاج خسرو گه چون نگین جم — چون بسلام نماز بامداد بدادم روی به بستان نهادم و بسبب مشتعل شعله قدمی

را یاری میکرد و عشق مشتعل مشعله داری و چون بحلقه کار و نقطه پرکار رسیدم جمعی دیدم در زی اهل التصوف بر قدم توقف طائفه دیدم در لباس اختیار در بند انتظار چون قامت خورشید بلند برامد شیخ از حجره برسامد عصای در دست و انحنای در پشت کوزه تر از هلال و سیاه تر از بلال در غایت ضعیفی و نهایت نحیفی با آوازی نرم و نفسی گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و تحیت اهل اسلام مسارعت و بخطه بیاسود و گفت کرامت در عشق سوالی و مشکل و اشکالی بگوئید و زمان خود بجوئید که کلید واقعات و خبایا مرقعات او منم مبهم او بزبان من مکشوف و مشکل او بر بیان من موقوف پس روی بمن کرد و گفت ای جوان بیشتر آی که تو بدل از جمله مفتون تری و از ین جمع معلول و محزون تری مرحبا بك و ما ساءلك فاخبرنا عن حالك اگر صاحب آفت قالبی فانا منك فارحون و اگر صاحب علت قلبی انا لله و انا الیه راجعون گفتم مراد ازین معنی سقراط و بقراط اینحدیث تو بگفت شجره از ثمرات شناسند و عاشق را بتعبیرات دانند اختلاف احوال خود باز نمای و پرده از روی از خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود گفتم دیده ایست بجواب علی ترابت و لولی متغیر

بطبعی متحیر و تعالی مشغلتی و شوقی مشغلت **ابیات**

یک دیده و صد هزار باران
غمهای من اعتبار خویشان
یک سینه و صد هزار شعله
احوال من اعتبار یاران
اندر دی و بهمن حوادث
چشمی چو سحاب در بهاران
از من شده دور غمگساران
از وصلت غم بد این من

گفتم ای صبح صادق چنین شبها و ای تهراط حاذق چنین تبها خواهی تیغ طبیعت قطیعت لی کن و جهاد براغ صنعت من آلی کن و یک راه این طومار تیمار بدست کفایت طی کن گفت ضیعت اللبن فی الصیف و ترکت العصا بالخیف گفتی که بخشین گذاشته بغلسطین هیچ لی دو دستار تکیه بر سر باید و به آستین و عصای که در سمرقند گذاشتی بخجند هیچ لی **رباعی**

آنرا که ز اقبال نشانی باید
دریافتن گهر زمانی باید
دست دل و قدرت توانائی تا
گفتی که تو وصل از تو زبانی باید

بدانکه عشق صورت چیزیست که بی صبر بسر نشود و عشق معنی چیزیست که با سرمایهٔ بی صبری است نیاید پس کاسه گرگون دردا و عصای دگرگون بنهاد و گفت باید دانست که عشق برا دو مقام است و محبت را دو گام صوفیان را مقام مجاهدت است و صافیان را مقام مشاهدت عاشق صوفی همیشه در زیر بار است و مرد صافی همیشه با یار صوفی در رنج جگر همی خورد و صافی از گنج زر همی برد بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند و منی و توئی نماند عشق با نفس همسان شود و نفس با عشق یکسان گردد و عشق یک پیراهن و پوست گردد و مرد با دشمن دوست گردد و نفس عاشق و جای معشوق گردد و پوست محب و عطای محبوب شود و خود کدام کرم نفس را اکار با نفس افتد و نفس محل مجاهدت است چنانکه درین معنی گفته اند **نظم**

عشقی ست مرا ز بخت بد افتاده
در سینه چو در آب نمد افتاده
کاریست مرا با دل خود افتاده
حالیست مخالف خرد افتاده

و هم درین معنی گفته اند **نظم**

اندوه تو ام ز فرق تا پای گرفت
در دیده و دل نشستی و جای گرفت
جان و دل و رای و خردم رفت و ترا
جای دل و جان و خرد و رای گرفت

و هم درین معنی گفته اند **نظم**

از تو نه بدوستی نه بدشمن نالم
تا عشق تو در تن است از تن نالم
در تو بهزار گونه شیون نالم
اکنون که تو من شدی من از من نالم

زین کنوز و رموز تعلق تعاملات

اهل تصوف وارد نه با خداوندان رنگ و تکلف باز صافیان مجرد و پاکان منفرد از این گمها آزاد اند و با این غمها دل شاد که ایشان بصورت و قالب نگویند و از معشوقان رخ و لب نجویند

ای طالب امر باطنی بیا ستند

حضرت روح ایشان دار الملک فتوح است و دور شراب ایشان درین صبوح که ایشان را با عشق سر و امیان در میان است و عرس محبت در حجرهٔ حجر ایشان است و چون در میان جدائی بود عاشق را چیدن سود شیدائی بود که آنجا ایتلاف ارواح اصل است و عالم عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینهٔ ایشان منقور است و صورت محبت بر ورق الابیض دیدهٔ ایشان مسطور و هم درین معنی گفته اند رباعی

در راه محبت قدمی میتونیم
در صورت شادی و غمی میتونیم
حاشا که ز هجر تو دمی سر دشتم
چون در همه احوال دمی میتونیم
وهم درین معنی گفته اند رباعی
یاد تو مبادا که فراموش دل است
چون حلقهٔ بندگیت در گوش دل است
گر دست نمیرسد بوصلت شاید
چون نقش خیال تو در آغوش دل است
وهم درین معنی گفته اند رباعی
ای جمله جهان دوست من دشمن تو
والی شده بر سینه و جان و تن تو
اندر نکشم از هوای من دامن تو
من با تو ام ار چه نیستی با من تو
وهم درین معنی گوید رباعی
گر مدت نوح در میان من و تست
آن صبح صبوح در میان من و تست
تا صحبت روح در میان من و تست
انواع فتوح در میان من و تست

پس گفت ای جوان غریب درین قفص عجیب چون افتادی کدام ظبیه ترا صید کرده و کدام طعمه ترا قید بدانکه عشق را سه قدم است اول قدم کشش دوم قدم کوشش سوم قدم کشتن از این سه دو اختیاریست و یکی اضطراری و در قدم کشش هم صفت ما باید بود که بی پای بپوید و بی دست بجوید و در قدم کوشش هم باب مور باید بود که چون داعیهٔ عشقش در کار کشیدن در بار کشید و قدم کشتن خود نه قدم اختیاری است بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق مجرم نه ای جوان مرد ندانسته که حجرهٔ عشق در و بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق قفصی است آهنین و تنگ نه روی شکستن دارد نه دردی و رنگ با این همه نبض بسیار دلیل بیتابی ش آن تا نگر که سر کار خود باستخوان رسیده هست یا نه و علت عشق بجان کشیده است یا نه دست بوی دادم گفت ندانسته که نبض عشاق از دست نگیرند بل از آب دل گیرند آب بیش اشتم گفت ندانسته که آب محبان از دیدهٔ مشاهدت کنند بجس محبس بو قلمون عشق دیگرگون است و امارت علت عشق آب دیده و آتش سینه نه زنگ آبگینه است نظم

وَاخبَر الشّاهِدَانِ لَما وَالمَحب
وخبر دادند دو گواه که آب چشم ودم سوز عشق
لَا تَلْتَفِت لِطُوفِ المُحِبِّ اِن تَرَكَت
التفات مکن بجای گاه رهای محبت اگر گذاشته شده آن جای
يَكَلِّم الحَاكِمَ انَّ الهَمّ وَالكَرب
فَرَوضَةُ الحُبّ فِيهَا الشَّوكُ وَالرُّطَب
پس باغ محبت دران خارست و خرمای تر

چون تو زه مقامات شیخ بنفشت این سخن تا بدین جای برفت زبان از سوال عشق خاموش کردم و افسانه عشق فراموش کرد و دانستم که آستانه عشق رفیع ست و حضرت صحبت منیع دست در کشیدم و دامن برچیدم و چون این کلمات نایاب و الفاظ طامات استماع کردم پیر را وداع کردم و بعد از آن بدانستم که چنگ نوازیش که آورد و نهنگ مصافش که خورد **رباعی**

نخستین پای جاد تنها گشت بیابت	با از چگونه گشت جهان بدیار
چرخش چگونه خورد سپهرش چگونه	با او چگونه رفت فلک هم یار درشت

المقامة الثانية عشرة في المسائل الفقهية

حکایت کرد مرا دوستی که در ولادت مرا فی اشت در صفا قدم بود و در اخوت کیلی و صاعی در فتوت ذیلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فوائد و اختلاس زوائد خواستم که بنصاحب تحلّی رحلتی کنم و بعناقید ابتدای جویم و از افواه رجال مسائل حرام و حلال بیاموزم **قطعه**

واصرف عمري في طلاب المآثر	وانفق مالي في اكتساب المحامد	سأطلب علما انها غير عنية
		فان حصول العلم اعلى المفاخر
صرف کنم عمر خود را در جستن بزرگیها	و صرف کنم مال خود در حاصل کردن ستودگیها	پس بدرستیکه حصول علم برتر بزرگیهاست
ز بهر کسب در پای جهد بیرون نهم	ولیک از قبل علم در بدر بروم	بدان طریق که موصل بود بعلم مرا
بدیده خاک بروبم ز ره بسر بروم	باشتهای تمام بحرص و از ولوج	عجب است که بعلم بحر و بر بروم

نه مال بعلم بی حیاتست و قلب بی عقل بی ثبات و هر کرا کسوت و تملک مال گرچه نکن تعلّم در سر فکنند درین عالم برهنه دوش و خلقان پوش ست عمامه که فرسوده نشود آنست که بعمامه علم معزز گشت و جامه که کهن نگردد آنست که بطراز دانش مطرز ست و آن تشریف که در نهاد آدم افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد جامه علم بود و علّم آدم الاسماء کلها و هر که شرف وعلمناه من لدنا علما داشت اندر کسوت علم لباس علم از مدار عرش رفیع ترست و از فراز فرش وسیع تر **نظم**

والعلم انفع في الفاني وفي الباقي	والعقل اشرف معجون و ترياق	الجهل داء و فيه مهلك نسمة
و علم نافع ترست در این جهان و آن جهان	و عقل بزرگتر معجونست و تریاق	و نادانی بیماریست که دران هلاک کننده بدست
والعلم سحر فيه رقية الراقي	ورب صاحب علم لا بقاء له	اضحى و امسى الى الغايات باقي
و علم گرد بدر آن افسون افسون گر	و بسا صاحب علم نیست همیشگی برای او	شد تا نهایات زمانه باقی بسبب علم

ای قیامت ۱۲

أَدِرْ عَلَيْنَا كُؤُوسَ الْعِلْمِ صَافِيَةً	إِنَّا عِطَاشٌ إِلَيْهَا أَيُّهَا السَّاقِي	پس در میان آنکه بیچ و تاب

میدویدم بشهر همدان رسیدم شهری دیدم ساکن الاماکن بالاشراف عامر الاطراف والاکناف آراسته بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر بمبارات اهل و بجل خلق و بمجارات ساکنان او بکشف فایق در اطراف آن بقدم اختبار سگذشتم و بساط اور الجد فراعتبار می نوشتم تا روزی از بن تگ و پوی و جست و جوی بجایگاهی رسیدم که موسوم بود بزمره فقها و منسوب بود بجمع علما و امام آن بقعه لطیف رقعه نظیف در اثنای موعظت بود بر صدر منبر منگی و از ناهمواری اهل بدعت متشکی و آتش دعوی برمی افروخت و خود را چون طاؤس بنظارگیان مسعر و خت پس چون آتش در سخن بفسید و از جاده آزرم بلخشید سر دعوی نهاده و زبان جاری بدرباری بگشاده گفت سَلُونِي عَنِ الْمُغَيَّبَاتِ وَلَا تَصْمُتُوا عَلَى الْمُحَبَّبَاتِ پرسید مرا از هرچه زیر عرش ممجد و زبر فرش ممهد ست که این مخدرات و معدرات از دیده من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من همخانه اند و این نفور طبعان با من هم آشیانه پیری از سوی دست راست از گوشه برخاست و گفت ای داعی ضلول وای طبیب معلول اینچه دعوی ست بدین زرقی و اینچه لافی ست بدین شگرفی لَا تُجَاوِزْ حَلَبَةَ الْمِضْمَارِ وَلَا تَفْخَرْ بِنَفْرِ الْحِمَارِ کاس یعنی بدین پری مده و پای از منصب نبوت برتر منه وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا و لشنو چند مسئله که میان شافعی و ابوحنیفه رضی الله عنهما دایر و سایر ست و مردان را در محراب و زنان را در جامه خواب بدان نیاز و احتیاج ست تا بدانی که محیط علم مکتب تعلیم ست و قدم دعوی نه قدم تقدیم ست و خطبه لاف نه خطبه تعظیم دعوی أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ کار ابلیس ست و لاف همه دانی مایه تلبیس مسئله ١ چگویی در آنچه مقتدی تیر رسد که او را حدث رسد پیش از ظهور برود و وضو کند و بمقام نماز باز آید و اقتدا کند و بران نماز بنا کند و یا نماز وقت را باز ابتدا کند سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد که ای پیر گرم گفتار کند رفتار بالای و والای این دعوی ترفعی ندارد و طول و عرض این لاف را توسعی نه این دعوی را برهان نیست و این مشکل را بیان نه مسئله ٢ چگویی در مردی که نماز در شبان روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز ست فتوای شریعت درین چیست و مخالف درین مسئله کیست تا بدانی که علم غیب در هیچ آستین و جیب ودیعت نهاده اند و در دانای بکمال بر کس نگشاده اند پس دیگر از گوشه آواز داد که ای پیر همه دانی بدانکه همه دان جز خدای نیست

ودر عالم دعوی که پیش ازین کردی جای نه این مقامی ست که شیر عنان افسر خاموشی بر سر نهاده اند
و لباس فراموشی داده چون عندلیبان چند ازین ساز نوای و چون طاؤس چند ازین رنگ نمائی از ضعف
دعوی سفیهان بصفت عالم فقیهان آمی **مسئله ۳** چگوئی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگری
بعاریت گیرد و حلق صید بدان ببرد جزای صید بر که واجب آید و گرفتن بدل خون از کدام کس باید
و اگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بودی و چنانکه صید نفور بود و از رسیدن دست دور شد
آن صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود پس دیگر سائلی از جا بجست
سوال کرد و با پیر قصد جدال کرد و گفت ای سخن فروش ولی یک پر جوش در دعوی چون عندلیب
خوش نوا و در معنی چون زاغ بی نوا **مسئله ۴** چگوئی در مردیکه در هشت زن انگشت که هرگاه که
دو تن ازشما بر کنم یکی را ازان دوگانه طلاق ست پس هشت از بین یکدیگر بخواست و در
نکاح هشتگانه دخول در میان نمود حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت ازین هشت صفت
لیست چون جوش سائلان فرونشست پیر واعظ ازان خروش رست ساعتی اندیشه کرد و بگفت
سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین از آتش گرم نباید بود و از آب بی آزرم نباید
با ادب تر ازین سوال توان کرد و نیکوتر ازین فائده توان گرفت که نه این سوالات تو از دائره افهام و اوهام
بیرونست و نه از اندازه ادراک فرون تا و از چند کوشش که کیمیای فروشی سالهاست تا عنکبوت
بر در و دیوار ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت می تند و بهائم طبعی ازین خوشه ریعی می چرد
و این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت سفینه غیب دارد و این حجر و مدر در دامن و کنار
تو قدر در و گهر دارد و این ملکیست که در ولایت مازندران حلیت و صورتیست که در محلت ماکو دکان
نمایند تعلل بگوز و مویز کلید کودکان بی تمیز خاموش باش که الصمت مفتاح باب
الامان و آهسته باش که العجلة من عمل الشیطان **قطعه**

و این هلال الافق من حبل زائد	و قصر عنان الجهل فی طلب المنی	و این نجم الجو من کف قابض فلست لاشبال العرین بصائد
و کجاست ماه نو کناره آسمان تا رسن کشند	کوتاه کن عنان کوشش در جستن آرزو	این سستی تو برای بهای شیر بیشه شکار کنند

این مسئی ست که نعمان آورده و زیره که بکرمان ده تا بکدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی
تا بحث بگروی که بتازی و فارسی مشهور و در همه دفاتر مسطورست و تکرار ذکر آن در مجارات

جزو پنجم

فصاد و مبارات علما منظور بود اما بر بدیهه ارتجال بر فور بستجال این چار شکل انفصال کنم چنانکه
با وقت آن موی در نگنجد و با رقت او بوی در میان نیاید و اگر نیز منبر دعوی بر تر نهم و بر سر
هر عروسی دو افسر نهم و انم و توانم مثل بحر العلم طافح طامی و القوس فی ید الرامی تخت نظم تازی
و انشای حجازی بصورت عذرا بیارایم باز نظم دری این چهره زیبای او را بحلیه پیرایه
و تاج و دو افسر و دو تاج بنظارگیان نمایم و نظم درست و مسئله نخست این است **قطعه**

اذا خاف من حدث لاحق	فبان من القوم حتى اطهر	على قول نعمان يقضي الصلوة
هرگاه که بترسد کسی از حدث آینده	پس جدا شود از قوم تا طاهر شود	بر قول ابی حنیفه قضا کند نماز را
وعند محمد كذا واستمر	وليس البناء له بعد ما	يعود على حاله واستقر
و نزد امام محمد همچنین مدام شد الحکم	و نیست بنا برای آن بعد آنکه	باز گردد بر حال خود و ثابت ماند
وقاضي ابو يوسف قاله	على ضد قوليهما واخضر	
و قاضی ابو یوسف گفت آن را	بر خلاف گفته آن هر دو و بس کرد	پس گفت این قول را از کتم
و بلغت عجمیان اعادت کنم بالفاظ **شعا**	چون که بترسد از حدثی کاو فتد وا	بهر وضو مسجد خود را جدا کند
بر قول بوحنیفه و شیبانی آن زمان	باید که آن نماز ز سر ابتدا کند	زیرا که نزد این دو امامش محال نیست
کو آن نماز را با امام اقتدا کند	پس باز بر روایت بو یوسف فقیه	او هم بر آن نماز که او رو بنا کند

و مسئلهٔ دوم که خود را و دران شیدا کردی و باستحان مشعونات اقا کردی جواب آن بلغت کرجیان عبارت لجنیان
و نظم تازیان از زبان شنو و با دگر در نگر **جواب نظم عربی**

ولم يدر ما هو كيف يصنع اذ ذكر	على قول نعمان ويعقوب بعده	اذا فاته فرض ليوم وليلة
و ندانسته مرد که آن نماز چگونه کند گاه یاد کند آن را	بر گفته ابو حنیفه و ابو یوسف بعد آن	تمام کند نماز روز و شب اگر فوت شود ای را
وعند محمد يقضي عن كل فرضه	بمنزلة في الحد والعدد والخطر	وعند زفر يقضي من الكل اربعا
و نزد امام محمد قضا کند از هر فرض خود	بمقام آن بو یوسف شمار رکعات و بزرگی	و نزد زفر قضا کند از همه نماز چهار رکعت
ثلثة فتعدلت لوا فيه لمختصر		

پس عنان بیان از لغت عرب بعجم و از لغت حلب بنو کلب
بتافت و گفت **اشعار فارسیه**

یک نماز زوید اندا او که کدام	نزد نعمان و نزد بو یوسف	فوت شد مرد را بروز و شبی
		شب و روزی کند نماز تمام

ح ٥

باز نزد محمد ابن حسن — دیگر آید جواب این احکام — دو گزارد بنجر و چار بعصر
عصر را چارگانی و سه بشام — باز نزد زفر دگرگون ست — این نماز بی که فوت شد ناکام
چار رکعت گزاردن باید — سه تشهد درو و باز سلام — پس وی بیچ تقوم کرد و گفت سلونی

عن کل شارد و مارد و عن کل غائب و طارد فانی مسئول فاسئلوا ولست بسائل و عائل

از هر وحشی و سرکش — و از هر غائب و رانده‌ای دکشنده پس اینس سوال کشوند ام فا سبد و اشته شده و ستم

گفتند شیخا هنوز مسئله آخرین بر تو باقیست و شراب سوم در دست ساقی تا بچه رقص بی طرب و این چه
شادی بی سبب هنوز ما و علم در پرده جهل ست و این دو مسئله کو دکانه سهل پیر چون حد تعریض دید چون
برق بخندید و گفت **شعر**

القیت فی الاحوال طوحا راسیا — ذکرتنی اللطعن وکنت ناسیا
افتاختی تو در احوال کوه بلند و استوار — یاد دادی مرا نیزه زدن و بودی تو فراموش کننده

رباعی

پیر گفت بگیر تیسیری بر نشانه سوال و بعمان قدحی مالامال

سنعرفوا ذا جربت حالی — و ملک حتی علی حسن المقالی — و تعلمون انی حاری فی اللطام
در بیت که بشناسید مرا هرگاه آزمودید حال من — و صنف کنی مرا از نکوی گفت گوی من — و سبلی که بر اننده یایی من بطعانچه زدن آب

سیقل بالجواهر اللآلی — و گفت جواب به **نظم** — و محرم اعار وسط الحرام
در بیت که بیلایند جواهر و مروارید ها — و محرم بعاریت داد در میان حرم

لمحرم سیف لذبح الغنم — ولو کان السیف یعطی محرم — قوسا معارا واصلا بالسهم
مر یکی بگر شمشیر را برای ذبح گوسپند — واگر بجای شمشیر برید محرم را — کمان عاریت داده شده و پیوسته با تیر

لکان بالسکین یغرم ذبح — المستعیر القوس کل الغرم — والمستعیر السیف ایضا غارم
هر اینه بکار د تاوان و هر ذبح کننده — بانکه عاریت گیرنده کمانست تمام تاوان — و عاریت گیرنده شمشیر نیز تاوان دهنده

ذبحها لتسبیب مثل الغرم — پس بگوی پارسیان و لغت بلخیان آمد و گفت

قطعه

صید مذبوح شد بدان آلت — محرمی در حرم زهیچ خود سه — عاریت خواست کاردی مدادر
داد و صید را زود افتاد — تو چگویی جزاش بر که نهاد — پس اگر جای کارد تیر و کمان
اول از مستعیر جوید غرم — اندرین حکم شرع هر دو بدان — فرق شاگرد و حکمت استاد
ابو یوسف — الا حنیفه
تاوان — و آخرش از معیر خواهد داد — پس پیر چون عجز از خرد در جواب مسئله

ای طلبه — و اعوامی انصاف مراد از ان تاوان کشنده

آخر شرح کرد و گفت بشنوید سخنی که با عجاز نزدیک ست و در موضع خویش بس شریف و باریک
افهام عوام بدقائق آن نرسد و اسماع خواص آن را دراک نکند **قطعه**

ثمان من النسوان قد قیل کلما — تزوجت منکن اثنتین مقدرا — مطلقة احداهما ثم بعد ذا
هشت اند از زنان گر گفته شد ای نیکو که — نکاح کنم از شما دو را در حالیکه آن نکاح — مطلقه باشد یکی ازان و پس ازان
تزوجهن الکل جمعا ومظهرا — تحل له الاولی وسابعة غدت — حلالا وفی ثنتین صار مخیرا
نکاح کرد شخص همه زنان را ظاهر و آشکار — حلال ست ای اول و هفتم شد حلال — و دو دیگر در آن شخص اختیار داده شده

پس از اسپ تازی پیاده گشت و بر مرکب فارسی سوار شد و این ابیات را ارتجال گفت **قطعه**

مردی هشت زن بسر بحرد یکی گفت — هر که و را نکاح کنم ز ان یکی طلاق — هر هشت را بخواست اگنده بی جل
زینها کرا وصال بود پاک از فراق — در حکم شرع اول و هفتم روا بود — هشتم دوم حرام بر مفتی عراق
اندر سه چهارم و پنجم و ششم — ثابت شد خیار مر او را باتفاق — چون پیر و اعظ بدین ترتیب

و ترکیب این مسائل را جواب گفت و آنچه گفت باتفاق و صواب گفت از جپ و راست نعره تحسینت
و زه برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود بپرداخت
پیر طناز چون صیرفی و بزاز از زر و جامه بالت و ساز شد و با بیاره و عا انباز گشت و چون از بالای
منبر نشیب رسید و رحال بیج دیده تیزبین گردی ازان باز ندید چون ماه در غمام شد و چون ستاره در حجاب ظلام
و بعد ازان که سخن متبرک او شنیدم و چهره مبارک او باز ندیدم **رباعی**

گیتی چگونه ماند سخن نرم یاد رست — وز هر مرکز آتش بجا بر و یا بجین — معلوم من نشد که بر ان پیر گوز پشت — چرخ مشعبد از چه شکل گشت ناپیدا

المقامة الثالثة عشر فی اوصاف بلخ

مقامهٔ سیزدهم در تعریفهای شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی از اوقات بوجه اختیار
و اضطرار از خطه بنجاب بیلخ افتادم و رخت غربت دران تربت بنهادم و خواستم تا بطریق سفری
و راهگذری آن بساط را بسپرم و بران خطه بگذرم که از دو کر و ثانی سفر عراق از رفته بودم و عزیمت
حج اسلام و سفر شام داشتم و نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید اما چون

ازین مغازه بدروازه رسیدم و از رستاق باسواق آمدم و در منتزهات آن شهر مشهور و خطهٔ معمور نظاره کردم گفتم سبحان الله اینست هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین بنیاد و سرشت مگر روضه ایست از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت آن حیاض و ریاض و ازهار بماندم و پنداشتم که در بصاویر ارتنگ و تماثیل مانی فرهنگ در اغصان شجره طوبی نظاره میکنم **قطعه**

حسبتها جنة في الحسن طيبة	أغصان أشجارها موشية الورق	رأيت أزهارها بالطل ممتزجا
شناختم از بهشت در حسن پاکیزه	شاخهای درختان آن منقش برگ ست	دیدم غنچهای آن را بشبنم آلوده
كأنها خد حور حف بالعرق	نسيم تربتها مسك وتربتها	كأنها مزجت بالعنبر العبق
گویا آن رخسار حوری ست که گرد گرفته شده بعرق	هوای درخت آن مشک و خاک آن	گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو
از غایت تازه و خوبی و دلکشی	پنداشتم که جنت عدن است از خوشی	در بر کشید شاخ شجرهای او حلل
در بر گرفته خاک چمنهای او وشی	بر گلستان گنبد خضرا نهاد رو	گلهای گونه گونه ز حمری و آتشی
گفتی ز نافهای تبتی همی جهد	بادی گران بجستی در صبح و در عشی	گفتم زهی هوای معطر و فضای عنبر

که بخار او همه بخور است و تراب او همه مشک و کافور خنک آنکس که مسکن اصلی درین دیار دارد و مقر و مفر درین سرای سازد با خود گفتم که چون رسیدی بانهار و غدیر و خورنق و سدیر نشین و آرام گیر لقد سقطت على الخبير ونقطت السكة على الحرير پس اندیشیدم که اینهمه انهار و ازهار زرعی نصیبهٔ قوت طبیعی ست از عالم جسمانی بروحانی باید آمد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد و از خانهٔ خاک بمرحلهٔ فلکی و از دواعی شیطانی بداعیهٔ ملکی باید آمدن که اینهمه رنگ و بوی محبت و جوی از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی مونثان ست مرد صاحب فرهنگ باید که بوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش مسرور نگردد باش تا رجال این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس انفاس هر یک بیاسائیم و روزی چند درین جنة المأوی مقر و مثوی سازیم تا ازین درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود پای اقرار سفر بعزم اقامت درین دیار اسلام و سلامت بگشائیم و اگر این گلها را با خار آویزشی بود و این نسیمها را با سموم آمیزشی بود مرکب بمنزل دیگر رانیم و نیت تحویل بر خوانیم که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود

قطعه

مرحله و زاد و بود	
در تهی نهم رکیت بار کاندرو	با یم چو پیوسته نیست تا کی سفر کنم
گر زو هزار گونه شکاری بمن رسد	هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد
کز باد او نسیم بهاری بمن رسد	باشش چرا کنم بزمینی و خطه
در بیشه شکار کنم کز فوائدش	کز باش آن مذلت و خواری بمن رسد

و دانستم که آن یعنی به تجربه و امتحان و اختبار جلسا و اخوان است شود پس وی از نظر ملال تجربت شد رجال آن او روم و فرقه را آزمایش کردم متمثل بدین معنی **قطعه**

الا لمکة بیت الله والحرم	فانها فضلت من بین سائرها
مگر برای مکه که خانه خداست و خانه بزرگی	بسبب آن بزرگی داده شده است میان شهرها
لا فضل فی بلد فینا علی بلد	لحرمة الدین والاسلام والقدم
	به بزرگی دین و اسلام و همیشگی

و چون با جناس الناس مجالست و استیناس ورزیدم و آشنائی و شناسائی و مباسطی و مخالطی ظاهر شد معلوم گشت که پایه صورت و آرایش پایه معنی خفی و تمام و تصویری عالم که عروس با جمال را به جمال و خلخال حاجت نبود **قطعه**

فی الحسن منزهة عن کل تعلیل	وعن تکلف ترتیب وترتیل
در حسن فراخی است از هر سبب	و از تکلف ترتیب و آرایش
اغناک عن کل تجعید و تکحیل	فواصل الحسن طول الدهر تغنیک
بی نیاز کند ترا از جعد کردن و سرمه کشیدن	بسیار نیکن حسن آمد برابری مانند کی و اشوی
اجعد بی الحلی لو ظفرت به	صاحب جعد شود و صاحب سرمه شود
عن کل وصف وتشبیه وتمثیل	از هر وصف و تشبیه و تمثیل

و آغاز از مکتب و باد مجلس علما کردم و دانستم که ازدحام عوام اعتباری ندارد و در کفه امتحان سنگی و وزنی نیارد که العوام کالانعام از ستوران غرض طلب کردن کارکوران ست پس بصف اخص الخواص و اهل الاختصاص آمدم اندرو هزار ادیب تازی بان و امام صاحب طیلسان و مفتی و معید و واعظ طبیب و خطیب لبیب دیدم هر یک متقلد منصبی و متفاخر بمنصبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی از پیران متطلس و جوانان ملبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان مشتهر و متبحران در درجه فتوی و مقتدیان قدم تقوی هر یک بغایت تورع قد بجو صاحب بزرگ و صاحب مسند و صوفیان صاحب مجاهده و صافیان صاحب مشاهده و مجردان کوی تحقیق و طریقت و مفردان اصفیا حقیقت اند **بیت**

همه چون بایزید صافی دم	همچو شبلی همه عزیز قدم

چون بجمع خاندان نبوت و متعرفان نبوت و ابوت نگرستم سادات دیدم فعال اسلاف خود و متعدی و با نوار اجداد خویش مهتدی هر یک از نصاب منصب نبوت میراث خوار گشته که وارثه یعنی

ریاست و قومی در مجد سیاست جمعی از ایشان اَغنیاءَ مِنَ التَّعفُّف و جمعی اسخیاء بلا تکلّف **نظم**

هر یکی چون سپهر ثابت رای — هر یکی چون ستاره راهنمای

لفظشان در حدیث جان افزای — مایه دار سخا و علم و عُلی

طبع شان در کرم بهانه طلب — یادگار رسول پاک خدای

و چون بخلوتخانه زُهّاد و آستانهٔ عُبّاد راه یافتم و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانهٔ یافتم پیراسته حمّالان کوه وقار و حلم و سیّاحان دریای عمل و علم هستی دو عالم در باخته و با سرمایهٔ نیستی در ساخته سفر آخرت آرای زده و دنیا را پشت پای زده و علم بی نیازی بر فلک افراشته و صدقهٔ تیر مِن سما و سمک گذاشته **شعر**

همه هشیار شوق سحور و خواب — گرم تازان عرصهٔ تجرید — پاکبازان رستهٔ افلاک

همچو گل تازه روی و گرم انفاس — همه مستان عشق بی می کاس — همچو مل رنج کاه و روح افزای

پس قدم بمحلهٔ خفتگان و مرحلهٔ نهفتگان گذر کردم که نقبای این بساط و رقبای این سماط ایشانند چندان مزار متبرّک و ریاض مبارک مشاهده افتاد از سعداء و شهداء و اولیاء و اصفیاء و عظماء و علماء که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی دراز در رنگ و بوی افتادم و روضهای بهشت از آن خاک و خشت مبارک مشاهده کردم و چون از فرض و نافلهٔ این قافله پرداختم و رایت استطاعت بر افراختم برستهٔ عوام آمدم و بمجمع اقوام گذر کردم بهر طرف که رسیدم پنداشتم که واسطهٔ قلادهٔ شهر آنجاست و موضع اجتماع و انتجاع آنجا از غایت ازدحام اقدام مر اقدام را مطابق و اندام مر اندام را معانق همه قدها از یکدیگر مستثنی و همه سینها بر پشتها متکی لتمام لاحقان قفای سابقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان گشته صوفی وار همه را زاویه در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون مور و ملخ در هم آمیخته و هر یک در کشاکش خود آویخته چون دشت عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و بطحائی و آفاقی و عراقی درهم بسته و پیوسته بعضی چون قامت سرو قباپوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بردوش و بعضی چون گلبن در لباس تکلّف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلّف هر فرد لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری **رباعی**

روی شان در بهشتی چو حور العین — شهر شان از خوشی چو خلد برین

تیره از روی شان بروز نجوم — خیره از زلف شان زمان و زمین

همه آراسته بزیور سنت و جماعت همه متحلّی بحلیهٔ بلاغت و براعت حنفیان یک رنگ متدیّنان یک سنگ بدعت را بمشام ایشان گذر نه و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مقرّ نه لوح توحید در عهد

عهد از بر کرده و در تیج اوامر و نواهی چون قماط در زحو پیچیده + عروس شرع را گوشوار و طلب آمده + و از عالم صلب در دین صلب آمده + و این خود صفت حال و نعت اهل قال آمده + و قصه و ستار بند است + و فسانه خردمندان که گفته شد + و سخن قسم دوم ناگفتنی و ناگفتنی است + و در آن حدیث ناگفتنی که حکایت مختفیان تتق جمال و وصف کمال جز بر اعمال نتوان راند + و نعت موی و صفت روی این محجوبان عصمت بر نامحرمان خلوت نباید خواند

رباعی

دَعْ ذِكْرَهُنَّ فَفِي التَّذْكَارِ آفَاتٌ

وَلِلتَّذَكُّرِ أَزْمَانٌ وَأَوْقَاتٌ
وبرای یاد کردن زمانها و اوقات اند

فَعِنْدَهُنَّ لِمَنْ يَدْنُو مُجَانَبَةٌ
پس نزدیک آنها برای کسیکه نزدیک شود دوری است

وَبَيْنَهُنَّ لِمَنْ يَهْوَى مُخَافَاتٌ
و در میان آنها برای کسیکه محبت ... است

واگر اسمع و تصافی بر نظم این توانی نشنوند + نقاد و سخت در صحرای فضیحت افتند + که عشق رنگ فروش دیده از بناگوش باز نشناسد + هرچه بطریق دیدن اثبات کند بطریق شنیدن همان ثابت گرداند که عندلیبان عشق بر درخت سمع و بصر یکسان نوا زنند + و بدام سماع و نظر یکسان گرفتار آیند که ذکر سمع چون انگیزه بصر در قبول فتوح عشق هم مفتوح است فَالْعِشْقُ أَوَّلُهُ حَدِيثٌ وَآخِرُهُ مَلَامٌ وَغَرَامٌ واگر بر سر آن سخن باز شوم ترسم که رشته سخن دراز گردد + و قامت مقالت بسآمت ملامت انجامد شعر

از طمع طول تو جانان ترسانم
کین قصه بشرح گفت می نتوانم
گفتم چشمم مدار از خاک پاک این

شهر مکشوف باد + و دوست نیز اسب مصائب مصروف + چون از نظر اعتبار بحجره اعتبار آمدم + و در اختلاف جا فصل و رکوی هجر و وصل هر یک را امتحان کردم همه را رفیق طریق + و یار غار و دوست یک پوست و صدیق صادق + و خلیل موافق یافتم + و در اثنای این حالت این مقالت زبان آمدم و این ابیات انشا کردم غزل

يَا أَرْضَ بَلْخٍ وَيَا رَوْضَاتِ جَنَّاتِ
ای زمین بلخ و ای باغهای بهشتان

أَرَوْضَةٌ أَنْتِ أَمْ أَرْضُ السَّمَاوَاتِ
آیا باغ هستی تو یا زمین آسمانها

يَا ذَاكِرًا حُسْنَهَا عَلَى طَرَبٍ
ای یاد کننده خوبی آن بر طور خوشی

هَاتِ الْأَحَادِيثَ عَنْ بَطْحَائِهَا هَاتِ
بیار سخنها از بیابان آن بیار

سُكَّانُ رُبْعِهَا رَهْطٌ مُكَرَّمَةٌ
باشندگان منزل او گروه بزرگوارانند

لَا يَبْخَلُونَ عَلَى الْعَافِي بِأَقْوَاتِ
بخل نمی کنند بر سائل طعام بقدر اما

إِنِّي وَإِنْ كُنْتُ عَنْ مَرْحَالِهِمْ مُرْتَحِلًا
هر آینه من اگرچه باشم از چراگاه او کوچ کننده

مَشْغُولَةٌ بَعْدَ أَيَّامِي أَوْقَاتِي
مشغول اند بتو روزهای من و اوقات من

وَأَيْنَمَا سِرْتُ مِنْ شَامٍ وَمِنْ يَمَنٍ
و هر جا که بروم از شام از یمن

بَاقٍ عَلَيْكَ مَدَى الدُّنْيَا بِحَاجَاتِي
باقیست بر تو حاجات من تا سالهای دراز

و هر نیکه در آن شهر مسعود باغ همیون بودم + ساقی ... تازه روی

میر بان — مبارکی — مبارک

قطعه

دوش شبی بی برگ و نوایی خوش گوهی بی شور آن تنعم و آسایش که داشتم به یاد آمد و آشیانه خانه خوشتر نشیمن ضعیف ز منزل آسمانه خرّیش

حَسُنَتْ بِلادُهُمْ دَارِي وَسُكَّانُهَا … خِيرَاتُ بَيْتِي وَأَعْمَامِي وَأَخْوالِي
پسندیده شهر است شهر ما خانه خود و ساکنان آن … همسایگان خانه خود برادران من و برادران پدرم

أَصْبَحْتُ فِيهِمْ عَظِيمَ الْقَدْرِ ذَا خَطَرٍ … وَدُحْتُ فِيهِمْ رَخِيَّ الْعَيْشِ وَالْبَالِ
شدم در ایشان بزرگ مرتبه صاحب بزرگی

چون مدت سالی چند چنین حالی بسر بردم و عزم سفر قبله درست کردم چون مولودی که از کنار مادر دور مانده و چون طفلی که از تنعم بستر و بالش جدا ماند عیشی چون زهره تلخ و سینه پر عشق و دهان تلخ و غمهای دل از شمار انگشت بیرون و قامت از بار ندامت سرنگون **رباعی**

قدی چو کمان ز هجر یاران خفته … جانی و دلی ز آتش غم تفته
تن رفته ز منزل عزیزان صد میل … وز دیده خیال دوستان نارفته

سیر رفتم و باز پس می نگرستم و از فرقت آن خاک پاک میگرستم و عقیدت آنکه چون از سفر کرخ محلات بلخ باز رسم میخ خیمهٔ اقامت آهنین کنم و طویله خانهٔ لحد در خاک این زمین کنم و باقی عمر در ان حضرت آن حضرت و خدمت گذارم و نص محیای و مماتی بها نگویم برخوانم چون منوال این عزیمت در بعد منازل بخفتم و خاک مراحل را به دیده برفتم و از قبة الاسلام بمدینة السلام شتافتم و لذات و برکات آن خاک دریافتم چون موسم حج آمد با رفقهٔ کرام روی بمشعر الحرام نهادم و شرط رمی جمار و تقبیل حجر و طواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم و از محرمات کرده و خورده استغفار آوردم و از کبائر و صغائر اعتذار جستم و از آنجا خاک تربت طیبه را زیارت کردم و خرابهای خانهٔ عمر را عمارت کردم و خاک تربت مقدسه را کحل دیده ساختم و از فرض و نفل آن خدمت بپرداختم گفتم بیت المقدس را که مرقد و مشهد مجمع انبیا و منبت و مقیل اصفیاست گذری کنم و بدان خاک نورانی و تراب روحانی نظری کنم بود که آثار آثامم از چهرهٔ وفای من برخیزد و غبار خطایا از جلد مترقع من فروریزد و این بغیت بیسر الاقدام و جران ام میسر گشت و مدتهای این قعود و قیام و سیر و مقام دو سال تمام برآمد که این چنبر مشعوره دور راند و اخضر اغبر خاک و افلاک را پیمودم و دو نوبت خورشید صاحب عمل بنقطهٔ منطقهٔ حمل رسید و آثار سعود و نحوس بواسطهٔ کنوس و خنوس این قاهران متعهور و جباران مجبور در عالم ظاهر شد گاه غمام خریفی بنعیم میگریست و گاه برق ربیعی بی طرب میخندید و گاه بلبل مقتول از سر فضول در وصف گل مداحی میکرد و گاه زاغ ملول در فراغ باغ نوحه گری میکرد **قطعه**

گه شمس و یا قامت گه بدر مسید و ید … گه برق و تبسم گه ابر میگریست
و اندر رویان هرکه این قصه نخواند … و اندر زبان خلق که این و آن نبست
این حیات کوته و آز امل دراز

کش مه جهان بیان کی عرض وی نیابت		اشکال لهو اللعب همه دریکدگر زده		وازاحسانی عجب و این اشمار نیست

گفتم نباید که با این عرض تا این طول و عرض بیموده شود و پیراهن عمر فرسوده و خیال عشق طیان بحرتی
راه منزل بسر رسید و پیوسته بسر بالین در می آمد عنان اختیار بصوب صواب برتافتم و رفیقی چند
دران راه باز یافتم و دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم و روی بصوب خراسان
نهادم و چون بسر آن ولایت رسیدم از واردان دیگرگونه حکایت شنیدم

شعر

ومن یسأل الرکبان عن کل غائب		فلا بد ان یلقی بشیرا وناعیا
وهر که سوال کند سواران از رونده ها هر		پس ضرورست که ملاقات کند بشارت دهنده و خبر

ثقات و اثبات خبر دادند که مشتاب
که مقصد و مقصود تو بر نمط و نسق معهود گذشته نیست و ایام نوشته آن همه نسیم بسموم عوض گشته است و همه شکوفها
بهموم بدل گشته و از ریاحین بساتین بجز خار نیست و از ان اقداح افراح در سر بجز خمار نیست معشوقه
را در لباس خواری و جامه سوگواری نشاید دید و بجز قع برقع در ملقان بمرادی مشاهده نتوان کرد

ع

امن اهل او فی دمنة لم تکلم		گفتم چشم بد کدام ناظر بدان ریاض نا ضر باز خورد و کدام سو النظر آن
آیا از یار در وفادار ترست بسته و کلام نکرد		اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد گفتند ای جوان طوارق

حدثان و آسیب زمان امثال این تصرف بسیار است و امثال این دست برد بیشمار

مصرع

وان الدهر ظلام غشوم		لیس البیان کالعیان بران تا بدانی و بدو تا به بینی که ذکر غائب از جمله
و هر آئینه زمانه بسیار ظلم کننده و ستمگرست		نیست کلام مانند دیدن چشم

مغائبست پس و براه نهادم و عنان تصرف بقائد قضا دادم و منزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود
می آمدم تا بدر وازه آن حرم کرم و خاک پاک و تربت با رتبت رسیدم آن همه اشجار و اغراس منکوس
دیدم و آن همه احوال معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل طری نداشت و بنفشه طری تری نداشت
و در لاله صحرائی طراوت و رعنائی نبود و نه در یاسمن ربیعی رائحه طبیعی بود و نه در گل بهاری نافه تتاری
سباع دران باغ خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور خالیه او چون قبور بالیه شده و هر نقش
پر نگار او موضع اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن موهوم منزل انتقال و ارتحال گشته گفتم این بهشت
مبدل بدوزخ مدبران و متحیران چون شد ای حیات اسیران و رکات اسیران چون گشتی

قد طوّلک الدهر سرّا وجهارا	وانالک الامر لیلا ونهارا	وچون بزار و دیار وخانه و اسباب
هر آئینه مهلت داد ترا زمانه در باطن و ظاهر	و بدهد ترا حکم در شب و روز	

دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و آنرا که دیدم همه مهجوران ضرب قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجهٔ ستمگاران و جمعی در شکنجهٔ ناهمواران همه منهمک در صورت گدائی و همه متعززان در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران صولت مصائب تا روزی دران تک و پوی و جستجوی بمحله رسیدم از محلات و طرفی از منزلات جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدیگر دور و مهجور افتاده و رنجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده و دران اطلال می نگریست و بران احوال می گریست و این ابیات روایت می کرد

قطعه

هِيَ الْأَرَاكَةُ وَالطَّرْفَاءُ وَالْبَانُ	مُخْبِرَاتٌ بِأَنَّ الْقَوْمَ قَدْ بَانُوا
آن درختان پیلو و جاؤ و بان است	خبر دهندگانند بآنکه قوم مردم رفتند
خَانَ الزَّمَانُ عَلَيْهِمْ أَوْ هُمْ خَانُوا	يَا رَبْعُ كَيْفَ أَحِبَّائِي وَإِيَّاهُمْ
ناراستی کرد زمانه برانها یا آنها ناراستی کردند	ای منزل چگونه اند دوستان من نشان تنها
فَلَسْتُ أَدْرِي وَخَيْرُ الْقَوْلِ أَصْدَقُهُ	فَاقْرَأْ سَلَامِي عَلَيْهِمْ أَيْنَمَا كَانُوا
پس نیستم که معلوم کنم و بهتر سخن راست تر است	پس بخوان سلام من بر آنها هر جا که باشند

پس پیر گفت ای جوان سافر بسیار آگه در قدیم الایام باین مشعر الحرام عشق باخته و درین میدان اسب تاخته اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگری که مهر یاران در صفت صفا و صفات پیدا آید و عهد دوستان بعد از وفا ظاهر شود درین خارستان که می نگری هزار نگارستان بیش دیده است و درین خاک که قدم میسپری هزار سرو مستوی قد موزون خد در بیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف مشکبوی است و در هر وشتی هزار خد ماهروی هر خرابه که می بینی آشیانهٔ سلوتیست و خانهٔ خلوتیست وی این خاک بستانسیم عهد یاران بشامت سند و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح و اهلا بالغبوق بسمع رسید

شعر از خاک اگر گلاب گیتی آید	از بسکه خفته اند در رو دیده گیرن
	در هر گامی ازین خاک جائی

فائده است و در هر قدمی موضع مائدهٔ سراسر این ویرانه موضع خمر و چغانه و محل سماع و ترانه بوده است این همه خار ها از گل خسار ها بر دمیده است و این همه عنکبوتها از پود و تارها بر هم تنیده است بعضی ازین زوایا آتی مساجد متبرکست و بعضی ازین خرابها معابد مبارکست آنجا که پای می نهی سجده گاه زاهد است و آنجا که نظر میکنی بازی جای شاهدان است هزار شاهد درین خاک شهید است و هزار عابد درین ستم عنید جوان گفت اگر سر این دیو سفید داری نشین ماتی واریم و صحبتی بگذاریم و بر این گرانخفته مداحی و بر این اطلال غفته را نوحه بکنیم و گر نه بی عاشقی شیدائی مکن و بر خیره رعنائی مکن که این عالم

رباعی

صباحی و ظلامی رواحی درین ماتم اشکبار و سوگوار بسی آمد

حيّ الديار فانهنّ قفار	كم اقفرت بعد الانيس ديار	فاذكروا نوارا والثوية
سلام فرست دیار را پس بدرستی که آنها خالی اند	بسا خالی شدند بعد دوست خانها	پس یاد کنید نوار را و درنگی کنید به پشته
تدنى فاين ثنية ونوار		
نزدیک کرده شد پس کجاست پشته و نوار		

گفتم شیخا این چه زحمت ست بدین محکمی و این چه جراحت ست بدین بی مرهمی گفت از امهات نوائب این چنین مصائب بسیار زاده است واز دور گیتی و جور عالم این چنین عطبات ناموافق بسیار دست داده

شعر

فلست اخر موقوف على دمن	ولست اول معكوف على طلل
پس نیستم آخر استاده شده بر ویرانها	و نیستم اول گوشه نشین بر ویرانها

گفتم تو مرا این بام و در ومجر و مدر را که باشی که بسوخته وافروخته زار و نزار می بینم گفت مراحات مهد یاران خفته و دوستان روی نهفته در شریعت و طریقت سند و محبوب هر کرا غریم واز حقوق صحبت یاران قدیم دامن بگیر بمیرد خاک اینخطه مکتب وملعب من بوده ست و مرتع و مربع این دیار عرصه بازی میدان اسب تازی من بوده ست ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک سر در طی کفن و فنا کشیده اند و از گردش حوادث شربت فنا چشیده اند اگر ایشان غائب اند ذکر شان حاضرست و اگر ایشان مرده اند نام شان زنده است پس این بیتها بچشم گریان و دل بریان تکرار میکرد و بگفتار می آورد

قطعه

وكنت لعهدها والعين حق	قبيل مواقع الفقد المتاح	رحيب الربع آهلة المغاني
و بودم که دیدم آنرا و دیدن است	اندک پیش از جاهای حکم خدا اندازه کرده شده	گشاده منزل کسان خانهای با مردم
نضير الروض ضاحكة الاقاحي	نعمنا في ظلال العيش دهرا	الى ظل الرواح من الصباح
تر و تازه باغ خندان بابونها	خوش عیشی مردیم در سایهای عیش یک زمانی	تا سایه شام از وقت صبح
وقد ودعتها والقلب باك	وفي الاكباد آثار الجراح	فكم غادرت فيه من حسان
و هر آینه رخصت کردم آنرا در حالیکه دل گریان بود	و در جگرها نشانهای زخمها بود	پس بسیار گذاشتم دران از خوبصورتان
وكم ودعت فيه من ملاح	وكم من مكحلة المآقي	وكم خد مقبلة النواح
و بسیار رخصت کردم دران از معشوقان	و بسا چشم سرمگین گوشها دران بود	و بسیار رخسار بوسیده شده اطراف آن

وچون این ابیات لطیف برخواند نعره چند براند و در دمن اطلال بالی و رسوم خالی چون باد گام بر داشت

و چون خاک را و مرا بگذاشت و بعد از ان بکرات و مرات بدان مزار رسیدم از ان پیر مزاح نوکیج اثر ندیدم و خبر نشنیدم

رباعی

و هر شعبده زملک بو العجب کرد	معلوم من نشد که بران پیر چه خورد
و رکاسه زنگار گجا و بدر زنوش	و رکاسه سپهر کجا خورد گرم و سرد

المقامة الرابعة عشرة في اداب سفر

مقامه چهار دهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت بنیاد داشت و در محبت سرای بنیاد که وقتی از اوقات که از اخوان حضر شتنگی شدم و بر عصای سفر متکی خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحله چند بشمرم تا ملامت اخوان بعطف بدل شود و نفرت یاران بتالیف و تعطف باز گردد که ملول اقامت سبب سآمت و آمان صحبت علت نفرت است

نظم

و من لزم الاقامة في البيوت	شکورا قانعا بقليل قوت	يطوف و ان تطاولت الليالي
و هر که لازم گرد بودن در خانها	شکر کننده صبر کننده باندک روزی	گردش میکند اگرچه شبها دراز باشند
حواليه طواف العنكبوت گرداگرد خانه مانند گردش کردن کلاس	در حضر چون غنا کشیم همی	رخت سوی سبا کشیم همی
پای از منزل خراب بتوان	کس نداند کجا کشیم همی	از جفای قضا زمام مراد
بر زمین هوا کشیم همی	دل ما تنگ شد خانه تنگ	رخت سوی قضا کشیم همی
هر که در شد او بوم مل شد و	آن کشد او که ما کشیم همی	ناگاه بی هیم مدت

و عزیمت رفتن بارای کردم و اعتماد بر مرکب پای ذر بن ارادت بر براق اشتیاق نهادم و قدم مجاهده بر راه فراق نهادم و طمع از اقامت ملول عزمی در حرکت مجهول چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم و در عواقب نوآسب سفر نگاه کردم گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود الرفيق ثم الطريق که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق است که سفر دو دیدن سنت هلال است و تنها رفتن رسم خیال

قطعه

سفر چو کجی نجوم یار اجی با	بیگانه بوی مباش و خیال وا مدرو
نخست یار بدست آر پس چون به پای	و چند سفر و تنها هلال وار مرو

پس در ین تفکر ساعتی بیاسودم و در سایه درختی بغنودم چون چشم بگشادم پیری دیدم خوش نوا و لطیف لقا بر طرفی دیگر نشسته انبان و عصا در پیش گرفته و مرا قب تنها و عمامه ویش پوشیده و در می نغمه با خود سخنی می گفت و مد برابرا و سر بر افراشته و میند

[illegible]

مصراع

[illegible]

کاشته باد بهاری بر وی وزیده و از جنبش نسیم می‌نوید و پیر در روی او میخندید و گوش بسید اشتم تا پیر سیاح چه میگوید و از ان ترنم و تبسم چه میجوید این بیت بر زبان داشت و این نظم در دهان از جگری کباب و با چشمی پر آب میگفت و زار زار بر ان جوان میگریست

قطعه

یا ابا ستی العد کو فارقت مرتحلا	قدا کهذک میالا ومیاسا	کم قد هجرت ونار القلب موقدة
ای بلند قامت چند بار جدا شده ام	قدرا مانند قد تو چمان و خرامان	چند مرتبه گذاشتم وصال
ناسا وکاسا واخوانا وجلاسا	وعطلتنی خطوب الدهر معرضة	وبت لا ذنبا فیه ولا ناسا
آدم و پیاله و برادران و همنشینان	و بیکار ساخت مرا کارهای زمانه در حالیکه روگردان	و شب باشی کردم
وزادنی حادثات الدنیا وزینتی	واصبح العیش صرافا ونخاسا	هل تحفظك الایام ومسند
و زیاده شد مرا حادثه دنیا در حادثه انداخت	و گردید زندگی برگردنده و نیزه زننده	آیا زیر سایه تو برای من خواب و جای تکیه زدن
امکث تنصب ستادا وحراسا	کیف السبیل الی کیس وکاس طلا	فلست ابصر لا کیسا ولا کاسا
آیا شدی تو که ساختی حاسدان و نگهبانان را	چه راه است بسوی کیسه و پیاله زر	پس نیستم که می بینم نه کیسه را و نه پیاله را

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات در دهان و زبان آورده **قطعه**

زهی عالی درختی کز بلندی — سر گردون گردان پایهٔ تو
بسی خورشید ماه و ابر بودند — بباغ اندر رقیب و دایهٔ تو
چه باشد کز غریبی مستمندی — بیاساید دمی در سایهٔ تو
بنازد در بهشت عدن شاید — اگر طوبی بود همسایهٔ تو

چون این بیتها برداخت و این نواها بساخت عصا در مشت گرفت و رخت در پشت گرفت و خواست که قدم بردارد و مرا فروگذارد آواز دادم که شیخا سیرو اسیر اضعفکم بدین گرمی متاز که درین قافله ضعیفان اند و بدین حد شتاب که درین راه بخفانند از براق همت بر خر مجاهد نشین تا نشست پایان کاروان از گرد مرکب تو باز نمانند پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با شما سایه و آب سکون و حرکت خوش نیاید مشغله بار خود بر دامن من میبند که هر دو از سفر مقیم انت فی شغل وانا فی حال تو در منزل اولی و من در مرحلهٔ اخری تو هنوز بر رفتن بی باکی و فرود آمدن میخواهی تو این حال نشنید خسته و این مقال را نیاموخته ترا در هر فرسنگی خرسنگی نهاده و در هر منزل هزار مشکل افتاده فرسنگی همت بدست آر تا از قدم شغلی فان راس المتعب الشر بعنی فان المجرب تو طلب را در ارآسته و من از سر مرا

پس سی آنکه سردار بازی بزرگ شناختن هم پیشه موافق بازی هست

بغایت تمام تو مقصود منی طلبی و من از مقصود میگریزم تر آبادیه و دیبش شدم از کعبه و بسیش خاکی را حریفی باد

نباید کرد که هوسباعش بردارد و لیکن و گدازد و در دوم اهل بامیزد و دوم دوم فرو ریزد که این همه

کثافت ست تمام آن همه لطافت این همه در کمون سکون ست و آن همه حرکت گوناگون بعض من ست از

محبت چو تو رفیقی و چنین شفیقی باز مدارم اگر همه شهر فرسنگی ست و عالم درنگی در عالم علم بجل ریخ نیست و ای اما

فضل بی تقطیر بی شرح شد قوله وفقنا فی سلوک هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط گفت ای جمع این

منع ورد ما بدین سر حد نکشد قدم درنه و بگوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر والوادی

بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت ست و ابتلا و ریاضت اخلاق مردان میزان سفر سنجیده شود

و از معیار سفر ازمایند که السفر معیار الاخلاق و عیار جوهر طینت آدم علیه السلام در بوته

ریاضت سفر پدید آید و آنکه سید عالم فرموده است که السفر قطعة من سقر معنی این حدیث آن ست

که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از مس نفاق جدا نشود و الاسفر جحیم و حرکت عزم را که موجب

نجات و علت درجات ست قطعة من النار نتوان خواند پس معلوم شد که از آتشی هست تمیز میان

زر و مس نیز و هر که پای افزار سفر در پای کرد و زیارت علما را ای اعتبار کردم که قدم بر فرق

استقامت زد و خاک در چهره سلامت انداخت از اینجاست که عزیز تر مهمانی در خانقاه اهل تصوف

مسافرست و سنت آن طائفه آن ست که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود که پای افزار سفر نگشای

حضر بدل کند و از اینجاست که بار تکلیف در حق او بجد تنصیف باز می آید صلوة المسافر مثنی

و بدان ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند در مقری آفریدند الا آدمی را

که در ممری کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل و دیگر سفر الدنیا قنطرة فاعبروها

ولا تعمروها زیا اهل راه آخرت را برای سفر قیامت ست نه مقر اهل اقامت و استقامت ست

خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار بسیارست ما نص ارتحلوا و لا تخرجوا هنوز مرحل و منزل

نشده است با دو سائر و متحرک روزی صد بار بحبیب و و ان مقصود رسد و باز لطف و جعد معشوق

بازی و طنازی کند و باز خاکی و قوت و صبور را سالها چهره عزیز برگذر گاه بهالکان باید نهاد

تا روزی قدم مقصود بر روی بسپرد و با کام معشوق بر روی گذرد که آن عاشق پیوسته مسافرست و این

عاشق مقیم

قطعه

بلبل با دو صبا در جهان سافر باش	بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو

ح ۵

چو خاک ساکن و تنبل مخسب در پستی ‌‌ ‌‌ بریده پای چو خاک رہ اندرین مشو

ز عجز معتکف سایهٔ گلیم مشو ‌‌ ‌‌ گلیم وار قدم بر فراز طور رکمار

اما ای جوان زنهار تا نخست دست در دامن همراهی نزنی زیرا که مهره سکا سعی که الوَاحِدُ شَیْطَانٌ یعنی که یک قامت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد پس قالب منفرد بمنزله شیطان مجرد بود اما هم رفیقی و هم طریقی را آداب و شروط است بیرون از آنکه هم منازل و هم مناهل باشند و مطرح رخت در سایه یک درخت فکنند حقایق این علم دقیق در محافظت ادب هم طریق از ابوبکر صدیق رضی الله عنه بباید آموخت که در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد پاشنه در دهان مار کرد تا بنجا ز زهر ناب از پا بمگر کباب ترقی کرد و او از آنین و چنین رنج تو فی آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم میکرد و بزبان حال میگفت **شعر**

فَلَسْتُ الْخِرْ مَوْقُوفٍ عَلَى دِمَنٍ ‌‌ ‌‌ وَلَسْتُ اَوَّلَ مَعْلُولٍ عَلَى طَلَلٍ

پس نیستیم آخر ساده شده بر نشانهای خانهای مردم ‌‌ ‌‌ و نیستیم اول سفید مو براینها

پا زهر همان خورد که نیش او خورد است ‌‌ ‌‌ و اقداح می وصال نیش او خورد است

هر کرا سر همه جهان در کنار باید پای او در دهان مار شاید و او چند مدارا و حلم و محابا با آنسرور صلی الله علیه وسلم میفرمود لَوْ كُنْتُ مُتَّخِذًا خَلِيلًا لَاتَّخَذْتُ اَبَا بَكْرٍ خَلِيلًا اگر در مصنوع سفرهای افزار هیچ رفیق در گنجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ ما را سفرهای شاق و انهای محوف عراق در پیش است که آن هیچ رفیق در خلاب آن طریق کار نکند و خر هیچ صدیق دران مصنوع بار نکشد در سفر یکه گام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود شدن بران سمت شان و تکلیف ما لا یطاق بود که از باران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نباید اَلرَّفِيقُ الْاَعْلٰی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه گام در باش رحجت تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بایست فشاند وَهٰذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ بر بایست خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع خرامد هر کرا گوید با او رفیقی کند اما در بادیه تجرد و توکل لی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکند **ع**

اِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ

اگر مقصود طلبی تنها و مجرد و وحید و منفرد رو که تنها باید که آن یار در همان بار آویزد و آن دوست هم دران پوست خیزد اَلشِّرْكَةُ فِي الْاَعْيَانِ عَيْبٌ و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و بار بردن سد در استراحت و فتح باب اباحت بود **قطعه**

گر چو ای ز ولایت انصاف در جهی ‌‌ ‌‌ ور گیری از محلهٔ اخلاص یار کبیر

یاران نی مار گزیده بسی هر کش ترسد		فرمان من کن بدل یار مار گیر

و چون در اثنای این اقدام این راه

و اِلحام بر من خ اند و بسر منزل آسودن و حریم مرحلهٔ غنودن رسیدیم بر کوفت مطیه نفس را آسایشی باید داد و

متعلق سفر از گردن و سر باید نهاد که منزل دراز است و راه پر نشیب و فراز و مقصد گشته زمانه جانی و خصم

گشنده و چون بحکم اشارت بر قاعده تدبیر تمهید نگشت عنان قدم بکشیدیم و طناب سفر بکشادم و چون خوان

بخوردیم و گفتنی بگفتیم هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بکشادم و رفیق را آواز دادم گام برداشته بود و منزل بگذاشته

معلوم نشد که با تم شتافت یا بسور و اصعید رفت یا بغور **رباعی**

معلوم من نشد که سپهرش عشوه داد	وز گردش زمان بکدام سر زمین فتاد
یا اختر مساعد پیمیونش داد داد	بر روی جهان جانشر مدار السلم کرد

اَلْمَقَامَةُ الْخَامِسَةَ عَشَرَ فِی الْمَعْزَمِ الْکَشْمِیْرِی

مقامه پانزدهم در عزم کشمیری

حکایت کرد مرا دوستی که حق مراضعت مهد صغر داشت و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای

عالم غض و طری بود و بساط هامون استبرق و عبقری بود و ردای دمنها کحلی و عبهری بود و هامای جمنها

خضری و عصفری **رباعی**

از برگ گل بسیط زمین البساط بود	در صبح باد صبح چو باده نشاط بود
در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود	در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود

در وقتیکه عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم همت عزم حبت و چون اتفاق امتحاز بهاری با آمل و ساز

گذر کردم نه بر وجه سکون و اقامت و نه بر عزم اطالت و ادامت گفتم آب این خاک را چشیدن و این طرف

بزرگوار را دیدن بطرف اعتبار و اختیار کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون روزی چند مقام

کردم ناگاه خلق در حلقهٔ دام افتاد **رباعیات**

وَاُمْدُدْ هِيَ طَالِبًا لِنَوَالِكُمْ	وَدَنَوْتُ عَرْضَ مَدَلَّتِي لِدُنُوِّكُمْ	حَتّٰى اِذَا قَطَعَ لَيْلَتِي هِجْرَانَكُمْ
و دراز کنم دست خود طلب کنان عطای بخشش شما	و قریب شدم ظهور خواری را بسبب قرب شما	و گذاشتم خانهٔ اقامت خود برای ملاقات شما
هر که با عاشقی ندیم شود	گرچه طائر بود مقیم شود	ای البسا مصاحب دای سعید
کاندرین غم سینه کلیم شود		

و سبب آن بود که روزی در بازار ظرائف فروشان از طوائف بطوائف

بگذشتم و در متکمات طرائف بکشادم و می نوشتم ناگاه شعاع نظر شعشع روی بر من افتاد که از

ماه با جمال تر و از آفتاب باکمال تر و از مشتری با اعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار

و چون بتخانهٔ چین با هزار زینت و آیین لیلی بر چهره و چشمی پر خمار و قد میان ثب زلفی بر بالای غره چون نسیم جانم و طره بانبراز جیم ولام عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارض او مشک چین بر برگ گل تنیده **نظم**

نهفته گوش شیلا ه بر این جای سمن بوش / دل اندر خط حیرت ماند از خط و بناگوش / عیانت مستی و لولو خوشاب از درج یاقوت
نهان بگر گوشه خورشید از طرف شب گوش / دل اندر سوزش غمها و جان نازش شادی / ازان مرگان جوهر نیش ش و زان لبهای چون نوش
بزلف و چشم در سید پریشانی خوابی / ز لعل یاد دوری و ز خمار مستی و ش / گفتم در اینکه خانهٔ عقل و رای گرفتی

و نا نشسته جایی که فتنی لیت بسند نا زنه که صبر ز پشت شکست و تو خوش نشین که عقل رخت بر بست در بن سید اشید شدم **رباعی**

تو افزون شد که شخص از صابری کاست / تو خوش نشین که عقل از خانه بر خاست / هوای دل ز بهر خدمت تو
چو در ایشان سرای سینه آراست / با خود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی دادی و ای صورت غم نه بوقت

روی نهادی ندانستم که نه این جرعه را جامی در خم و نه این خسته را دامی در دم **بیت**

بی عشق همه عیش مکدر بودت / با چند غم عشق چه در خور بودت / و خواستم که دیده ازان نظر دوم

بگردانم و لا تتبع النظرة النظرة بر خوانم اما سلطان قوت نفسانی را رابطهٔ مطیه روحانی گسسته بود و شیطان شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس هوا چون اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل مانده دانستم که روزی چند غمخوار آب و گیاهی باید شد و در دور آسیا باید شد با خود گفتم که با خصم معربد باید ساخت و غریم بی محابا را باید نواخت و با این قهر و جبر باید کوشید و این همه صبر باید نوشید **شعر**

زان پیش که نرد کیسه باز دبا تو / در ساز بدان که او نسازد با تو / بحیله از کار مکر نیک المحتال

خائن و بتکلف از عشق سپر نیز که المقدر کائن و چون ساعتی اندیشه کردم و خود را شیر بیشه کردم و زهر آن جمعیت را نوش کردم الغم در آغوش گرفتم و این غاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار داد این ندا در دادم که ما این کاس سر نوشیدیم و بر توکل توسل جستیم **بیت**

بار زانی عشق توجه کردیم شگرف / خواهی همه باران شود خواهی برف / پس از کوی توکل براه توسل باز آمدیم و گفتیم در بن طریق بی رفیق نتوان بود و درین غار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات بآب حیات بردی و ملاحی شایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون جذر اصم در نمی نشد و این کار چون دایره پرگار سری ندارد **رباعی**

جز رنج سری ما نه مرادی گذاشت / بی سر شدم چو دایره دریای ششتم / یکدم ننشد که خرمن ز ریرد و بر نداشت / کاین کار چو دایره پایان سر نداشت

در حادثهٔ داود و سلیمان و جالوت یکی از افسانهٔ ایشانست نا قصانی که کاملان بند ایشان اند و ضعیفانی که او یا در کمند ایشان اند

شعار

همه بی آهوان آهو چشم	بر رشان اخسوف در شعر
زلف و رخسار شان چو مشک و چو گل	شمس شان را کسوف در ریشم
همه نوشین لبان تلخ جواب	ساعد و ساق شان چو سیم و چو یشم
هر که را از صحبت چنین حریفان	

اعراض ست بر روی جای غرامت و اعراض است و چون سخن را بحدیث مقصد و باغ ترقی از طبع راز اختیار ملت شاهد بازی توقی کرد گفتم بر قضای این مقالات و فحوای این لالات این مذهب که نشنیست و از این حرف دست باز داشتی پس چون سخن پیر بپایان رسید و نوبت سخن بجوان رسید پای بر خاست و دیباچه سخن را بیاراست و سفینهٔ عبارت ابنهاد و ترتیب عارف برداشت عنان سخن بگرفت و بگذاشت و گفت ای پیر جهاندیده و سخنان شنیده این قدح نیز چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه و درین کاس خس بسیارست و درین قدح کاسه مگس بی شمار

رباعی

دع ذکرهن فما لهن عهود	وَ اصبحن فما للرافیات وجود
اِنّی اِذا جرّبتهن بخبرة	ما لاح لی الا نوی وصدود

ازین باب نقصان جز اف خسران نتوان زد و از حبایل شیطان جز شمائل بتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل ر ییاره ناقصان العقل نباید کرد که آن دریا از آفات و آن بیدا از مخافات خالی نیست که گل رخسار و سیمین عذار ایشان را خمارها دریی ست و شراب وصل ایشان را خمارها در عقب همه فتنهای عالم سر از گریبان چشم فتان ایشان بر کند و همه زخمهای استوار از غمزهٔ خونخوار ایشان بسینه احرار رسد اول فتنه که ملک هشت بهشت از آدم در سر آن شد بتدبیر حوا بود که او مرید و دوام ندید و عاقبت و کلا تقربا نشنید اول قتل در عالم کون از قابیل بود که اندر راه این قال و قیل فرو شد فطوعت له نفسه قتل اخیه داود که چهل سال در خلوتخانهٔ مناجات ترنم او مار حلق دل و جان خلق را صید میکرد بعاقبت درین شست آویخت و بآن صیت و صوت دردست و پای فوت افتاد و قصهٔ پیر کنعانی سر دفتر این معانی ست که اگر نه حمایت لولا ان رأی برهان ربه بودی بر پیراهن عصمت یوسفی نشانی ماندی و نه بود و از بضاعت عصمت

بنصاب عفت نه مایه ماندی و نه سود و اگر نه فتنه رشته سحر و سودا گوشه چادر ایشان بودی موسی کلیم در عصا و گلیم شبانی نیاویختی و منصب صاحب طبری با حرفت مزدوری نیامیختی و اگر نه هوای ابرو و عذار و گوش و گوشوار ایشان بودی ایوب پیغمبر پرده صابری برخود ندریدی و رداء شکیبائی از فرق توانائی نیفکندی و ندای اِنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ در ندادی کدام حیلتی و تلبیس بود که بهانه ایشان ابلیس را ساخته نشد و کدام بند و دستان که شیطان را بلی سودای ایشان پرداخته نگشته است

رباعی

دَعْ حُبَّهُنَّ فَاِنَّ الْحُبَّ اِشْرَاكٌ
وَاِنَّهُنَّ بِقَلْبِ الصَّبِّ اَشْرَاكٌ
اِذَا تَاَمَّلْتُ مَا فِیْهِنَّ عَنْ خُلُقٍ
فَاِنَّ جَمْعَهَا حُسْنٌ وَاِدْرَاکٌ

سبب جنگ و ننگ و آزار اند
گرچه ناهید و گرچه پروین اند
در خور ذم و اهل نفرین اند

قاصر از عقل و ناقص دین اند
علت رنج و خرج و کاوین اند
فالی عهد و ناسی عهد اند

اَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ الْغِلْمَانِ الْمُکَحَّلِیْنَ الْوِلْدَانِ الْمُخَلَّدِیْنَ کجا اید شما از دلبرانی که عطر جان مشک بناگوش ایشان است و سرپوش آفتاب گوشه روپوش ایشان است ماه خد ایشان را افلاک زمین است و سرو قد ایشان را چمن از زین است حسام گیران روز رزم و جام گیران روز بزم خد ایشان برنگ تزویر آلوده نی و زلف ایشان بعطر تکلف فرسوده سواران مرکب و زر رزم و نگاران مجلس بزم کلاه دارانی که تاجداران غلام ایشانند و صیادانی که شاهان عالم در دام ایشانند و خطه عشقبازی خط و بناگوش ایشان است و صدف در عمانی لعل سرپوش ایشان است

قطعه

دلربایان بروز مجلس بزم
شد پر از مه ز روی شان بالین
لاله شان در بنفشه گشته نهان
جانستانان بوقت کوشش و کین
مشک شان در شکسته بر لاله
لعل شان در شکر بمانده دفین
گشته پر گل ز شخص شان بستر
سرو شان است رسته اندر زین

هر که از آستانه این ماه رویان بکوی بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت عاجل و غرامت آجل بود و چون در اول و در آخر این مجادله تامل کردم و بدان معقولات و منقولات توسل جستم دست از معنی هر دو ملت زدم و توکل کردم و خواستم که با آن پیر و جوان هم کاسه و هم خوان گردم و در گفت و شنود با ایشان هم دهان و هم زبان شوم خود هر دو در عالم تواری سواری کردند و چون خیال از بیداران و خواب از بیماران از من بگریختند

رباعی

معلوم من نشد که بران پیر و آن جوان

در رفع معرّت کربتها و جلای سینهای زنگ گرفته و دوای کینهای تنگ گرفته بهر اندر برگرفتم و در حال
در زر گرفتم و هنوز بیست گام نرفته بودم و بسر آن محله نگذشته بودم که معشوقه را دیدم خندان با حسنی
هزار چندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون باد سخت می وزید و چون شاخ
درخت می لرزید و چون مرا دید لعل بدخشانی را بدر عمانی می سفت و لی از رم و شرم نگفت سخنان
آن آتش عشق دیرینه در زوایای سینه همچنان متمکن است و یکساعت لذت سلوتی و خلوتی
ممکن نیست گفتم حبّذا و حیّاک الله بیا و در مسند دیده بنشین

مصرعه

اشعار

در دیده نشین که بر زمین جای تو نیست	امروز چنانی که غلام تو توان بود	در بند خم حلقهٔ دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد	چون خاک زمین بندهٔ گام تو توان بود	در کام تو آنست که چون دل بری جان
از بهر رضای تو بکام تو توان بود	ده سال بامید سلامی و کلامی	چون سگ نگران در و بام تو توان بود

چون ناز معشوق و نیاز عاشق در پردهٔ ساز دراز شد چون گل و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون
خوید و لاله و نبید و پیاله چنگ در دامن یکدیگر آوردیم و رقبا را چون حلقه بر در زدیم و حسّاد را دست بر
زدیم و عزم حرکت باقامت و ادامت بدل شد و اسباب نشاط بی عیب و غلّ و چنان افتاد که اشغلنی
البدر عن البدر و الظمأ فی الطرب عن الطلب بعد از ماهی ناگاهی بگوشهٔ بنگاهٔ پیر رسیدم و پیر را هم
در آن صناعت و بضاعت بدیدم و چون چشم بر من افکند گفت رحم الله امرأ ارعی حقوق الاخاء
ویذکر الاخوان فی الشدّة و الرخاء و یجازی الاحسان بالاحسان و انّ حسن العهد من الایمان
و یاد کند برادران را در سختی و نرمی و عوض دهد احسان را به احسان و هر آینه نیکی پیمان از ایمان است

خداوند بیامرزاد که چون بوصائل وصل برسد وسائل اصل را فراموش نکند و شربت مصافات اخوان فراموش
نکند و در اثنای آن عبارت از دیده دزدیده بمن اشارت میکرد و چون دانستم که این سخن بمن میگوید
و آن نوال از من می جوید کیسه از نقد پرداختم و آنچه بود در روی انداختم و گفتار او را تحسین و تصویب
کردم و خلقی را بر استماع سخنان وی تعیین و ترغیب چون هنگامهٔ عامه بگذاشت عصا و انبان
برداشت و ساعتی بر پای رای زدیم و چون از هم باز گشتیم من در دریا نشستیم و او در بیدا
و من بچین رفتم و او بصقلیا

رباعی

شاد آنکه درین گردش ایام نماند	گیتیش بر کدام زبان برگشاد کار
معلوم نشد که چه هوس کرد آگند	گردونش بر کدام زمین نهاد بند

المقامة السادسة عشرة في الجنون

مقامهٔ شانزدهم در دیوانگی

حکایت کرد مرا دوستی که دل بصحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی که وقتیکه در صباح جوانی نسیم صبا بر گذشته و فراش ورد فراش عیش و طرب در نوشته و ارغوان عارض زردی شد و در بزم خانهٔ جوانی حیف کدهٔ پیری شد و مشک شباب با کافور شیب محجوب گشت و موی قیریه بیاض پیری معیوب و شب جوانی را صبح رخ روز پیری بدمید و لشکر زنگ از سیاه دم بر بسید و راه هزیمت بگرفت قطعه

اطراف عارضی که چو پر غراب بود
از کروفر حادثه بی رنگ و ساده شد
وان جامهٔ صبا که تبتی طراز بود
عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد

از رنگ زیر چرخ چو اطراف باز شد
و اکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد
از دست روزگار زباجی طراز شد

وان حسرت شبانه که بار کرو سار بود
شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
رنج مجازی که مرا بد یقین نمود

با خود گفتم که لا عیب في الشيب ولا عذل بعد الشيب بعد رسیدن پیری بند اسیری نبود که افزون از صد از زنگی و ورای سپیدی رنگی نیست تا پیری اگرچه دو دست سپید لشکر دلاشه خبر جوانی را در نیابد و گفته حکماست که زهر جوانی از راح پیری با سرور تر است و صباح رواح جوانی از مصباح پیری زرتر است که آن سواد چون سایهٔ نور روز رسانده است و این بیاض چون آفتاب بنور تیغ سوزنده است اشعار

عیب است در شیب بعالم درون برنگ
ستی نبود بهم دم و پیری آمد بدیم
انکه بود عیش صبابت سیه طراز
در جامهٔ مشکناب همی زنخی مقیم

عیشی است از شباب بگیستی در وان علیم
عهدی که میفشاند درخت صبا نسیم
واندم که بود عهد جوانی سیه گلیم
اکنون بوقت انکه برم شانه سوی سیم

خود آن زمان کجاست کتن دامنش را
وقتیکه می وزید ز باد صبا نسیم
زان پس که بر درخت جوانی کرد
در شانه می پدید شود حلقهای سیم

عذار العمر في حلل الحداد
رخسار عمر در لباسهای سوگواری است

وعيش الطيش في حلل السواد
زندگی غصه در آرایش سیاهی

ولولا في السواد من التناهي
و اگر نبودی در سیاهی از بزرگی

لما مدحت عيون بالسواد

دانستم که دور اعتذار و استغفار است نه وقت اصرار و استکبار و خواستم که زهر کبائر را بتوبه ترپاک کنم و تن آلوده را بغسل آب زمزم پاک کنم زاد و راحله بدست آوردم و با رفقه و قافله روی براه کردم

رباعی

وقلت أقيم بأم القرى
و گفتم که قیام میدارم در مکه شریفه

ففيها لكل نزيل قرى
پس درآن برای هر مهمان ضیافت است

وأقصم زهر المنى في منى
و میشکنم شگوفهای آرزوها در بازار مکه

واکثرها قبل کسر العری		وچون عاشقان بربوی و دل شدگان در تگ و پوی همی رفتیم

و منازل متبرک و مراحل مبارک بدیده می رفتیم و شنیده را بدیده مختبر میکردیم و اسماع را بابصار
اختبار میکردیم تا بشهر همدان پای افزار غربت بیرون کردیم و عزم اقامت و سکون
تمکن نمودیم اما چون آن بلدهٔ امن و سلامت دیدیم رای اقامت گزیدیم تا طبع بدان شهر گشایشی یابد و
نفس آسایشی و عالم هنوز خضرت ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طبیعی گفتیم روزی چند از نوائب
حیلوله کنیم و برین بساط قیلوله کنیم و نیز ستوران استعداد بار نهادن بود و وقت نهار و آب دادن و چون
عزم توقف استدامت مصمم گشت و رای اقامت محکم عزم طواف و گشت کردیم و روی بصحرا
و دشت آوردیم هر روز با آوازهٔ تازه بدروازه می شدیم و هر روز در جست و جوی محله و کوی می بودیم
تا روزی جمعی دیدیم بسیار و خلقی بیشمار بر صوب معین میدویدند و با همدیگر می گفتند و می شنیدند
و معلوم نمی شد که دویدن را سبب چیست و دران تگ و پوی عجب چیست تا پیری را بگوشه
باز کشیدیم و صورت حال از وی پرسیدیم گفت اینجا برنائیست که مدتیست تا غرق سودائیست و امروز
یکبارگی شیدا شده است و علامت عشق بروی پیدا و بعد ازان که بسیار پندش دادند امروز زنجیر
بندش نهادند تا که چون نگارستان در بیمارستان نشسته است و دست و پا به غل و بند بسته
و بواسطهٔ بند عشق از همه بند با رسته روی و رای بدان جهت آوردیم و قصد آن بقعه کردیم و چون
بدان بنای همایون و خاک متبرک و میمون رسیدیم و پای از آستانه درمیانه نهادیم جمعی دیدیم لطیف
آراسته و برنای ظریف بروی نشسته مدهوش و خاموش و متفکر و متحیر و ممتحن تا سخن متغیر و منتشر میگردید و از روی
ترفع اصالت میدید و بدماغ از روی بوی ایالت میرسید و قدم در قید و اشکال و دست و پای در
سلاسل و اغلال اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا می بارید و چند بیت دلگداز
با فیلازی زمزمه سازی گرمی پرداخت و می گفت **نظم**

یا غلة الشوق فی اثناء غلاتی ای تشنگی شوق درمیان تشنگی من	لا تخش مثلی یشتری غالی هر آینه از راه خرید مکن بس بتحقیق خرید میشود گران	هذا علوکم فی احتساء دمی این زیادتی شماست در نوشیدن خون من
وانی فی هواکم عاشق غالی اگر شایسته بند تو بودی پای من که کیم	همه عالم حدیث تست الا ای نکو بودی سر گردون گردنده زیر پای تا بودی	اگر پیراهن وصل تو بر بالای ما بودی چنین سودائی و مجنون نه عاشق انجمن

اگر وصل تو اکنون بسر سودا بودی	تنها همی پیکر کشتی گریه گرد کشتی	گران کشتی همی موج این پایی ما بودی
غمام ابر نوروزی بجز غمها نباریدی	اگر فیض غمام از چشم من بالای ما بودی	پس چون ساعتی زار گریست

چشم باز کرد و در من نگریست پس یک یک را میدید و در روی هر یک می‌خندید و چون چشم بمن انداخت بعکس آئینهٔ دل مرا بشناخت گفت ای پیر آشنائی درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظاره دیوانه آمدی گفتم ای جوان مستحسن منعشقین میان دلها بیگانگی نیست و در سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده است و آنچه مقالت بیهوده ای از عقل هشیارتر خانهٔ صبر چرا برانداختی و ای از روح سبکبارتر بابند گران چرا ساختی گفت شنیدم سلاسل و قیود مکافات تجاوز حد دوست هر که پا از دایرهٔ سلامت بیرون نهد بار ملامت غرامت بکشد و این آن سخن است که حکما گفته اند که چون پای از دامن گلیم بگذرد سرمای دی و بهمن وی را بگیرد که حد حریم مرد بر قد گلیم مرد است هر پای که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت شود بندش کنند چنین دانم که تو ازین انجمن بوئی نبرده و درین جایگاه بجایگاه گوی نزده ما باری درین غم شادمانه ایم و درین بند دربند شکرانه ایم پس گفت **رباعی**

جان کیست که او رنج دگر زند تو کشد	تن کیست که آسیب کمند تو کشد	وستم چو کمانهای بلند تو کشد
بر پای وهم بوسه چه بند تو کشد	پس گفت ای پیر الجنون فنون والعاشق رکون و دریافت این	

دقیقه تو ندانسته اگر ندانی ردای تکبر بیفکن و شانهٔ نخوت بشکن و بلی ترفع و تقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان تو امین این داستان بیاموزی که الجنون فنون را معانی دقیق رقیق بسیار است بدانکه نوعی ازین علت مبکی است و بعضی مضحک و جنسی ازین مرض مقوی است و جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرار است و بعضی موجب اضطرار و نقاد بسیج علت چندین شعب و نوادا و مقصد و خبایا ندارد و العاشق رکون آن است که هر کرا بر سر راه تهمت عشق گرفتند سخرهٔ عالمیان و ضحکهٔ آدمیان کردند الزبون یفرح بلا شیء بخیالی خرسند و بمحالی در نهایت بند شدن زبونی و غایت سر نگونی است پس گفت **بیت**

خرسندم اگر سال بسالت بینم	در عمری اگر شبی خیالت بینم	دانسته که اگرچه هشیاری معز

فضل است دیوانگی مغز عقل است هر کار صحبت ان پرهیز و چگونه در حریم عقل گریزد با عقیله دیوانگی نشستن به از آنکه پیرایهٔ عقل برخود بستن چه اگر نوش هنر بی عقل نشناختندی عصارهٔ انگور

شعر

پیرش قدح عقل نیاختندی	تا عشق ز عقل دور و بیگانه گیم
	من بنده خاک کوی دیوانگیم

از صحبت مدعیان عالم عقل جز درجه بی دلی نقل نتوان کرد و از سرای کیمیا فروشان جز درگنج افلاس بیخودی نتوان گریخت

قطعه

وقلبي بذكر العامرية مفتون	ويا ملك العقل الرزين الى الورى	الا ام تراعي العقل والحجر والحجي
و دل من بیاد فرقه عامریه دیوانه است	وای هوس کننده خرد که زینت دهنده خلق است	فانك عند الانفعال لمغبون
ولما رايت العقل اخلق بُرده		برس عشق تو نزدیک شرمندگی آمد زبیکار هستی
و چون دیدم عقل را که کهنه شد چادر آن	تجانبت حتى ظن اني لمجنون	از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین
	کناره کشیدم تا اینکه گمان کرده شد که او بر سر	
با صورت حماقت بیگانگی گزین	خواهی که آشنا نشوی با هزار غم	از هرچه عقل گوید بیگانگی گزین

بس گفت ای پیر بدانکه صورت این بند که می بینی علت نواخت و تشریف ست عاشق عالم حقیقت تاج بندهای تکلیف ست هرکرا این بند تشریف برنهادند هزار بند تکلیف از وی بگشادند لا یحجم الله بین الحق والخشوع والسکون الکثیر هر پای که این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند شریعت از وی بر داشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابری دارد که یکدل دوگز نکشد و یک پای دو بند بر نتابد ان الله لا یظلم مثقال ذرة

رباعی

شادان شود آنکس که ز بندش تو کنی	ای بست شود آنکه بلندش تو کنی	
گردن سرافراشته صد بوسه دهد		هر روز بران پای که بندش تو کنی

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند و هرکرا چنین تاجی بر سر نشاید چنین بندی بر پای نباید شیر را که اسیر کنند سخت تدبیر زنجیر کنند همه سر بر چهار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیرست

شعر

از منت شوق بی سلسله و طوق نبود	زان روی که با شوق تو خو کرده ستم
چون فاخته با طوق تو خو کرده ستم	

حکمتی تمام و دقیقه عام ست در نهادن بند بر پوینده اقدام جوینده راه و پوینده که در کوی عشق سخت زبان در گفتگوی آید پس قدم در تنگ پوی آید قدم اول گفتگوی ست که العشق اوله ستدکار پس سمت صمت باز آید العشق آخره تفکر و چون صعوبت مدهوش شد و منازل راه بریده آمد سلاسل بان بر قدم اضطراب باید و سیاح قدم در بادیه آید و در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت در آید که بند و زنجیرش بسته دارید و عنان مرکب آهسته باز کشید که محیط دنیا و بسیط گیتی توسع گذاردن قدم عاشقان ندارد و این گام بی محابا

الله دنیا برای تسبیح گیتی والله اعلم ۱۲

درین بساط سنگ پهنا نگنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرو یکقدم مشاهده موسی کلیم در تیه بقدم مجاهدت میرفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهدت می نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام براند آنجا مشعلهٔ خاک گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق مشعله داری انّی آنست نارًا من جانب الطّور

قطعه

چون با ره نفرمان تو تو شم ز صد بحر	در مجلس ما جرعهٔ یک جام نیاید	وازرو که خواهند تو باشی همه دنیا
در پیش میدان تو یک گام نیاید	در آب تو غرقه شد خضر سوخته نبود	وز آتش تو سوخته خرجام نیاید
در حلقهٔ یکدام تو صد صید بود بیش	زان صید که در حلقهٔ صد دام نیاید	و چون این منتها بگفت روی

از ما بنهفت و از آنجا که بود برخاست و بگوشه خلوت آراست و چون از سفر حجاز باز گشتم بر آن خطه دو بار بگذشتم و پرسیدم که آن دیوانه هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میگوئی و آن مجنون که تو میجوئی به حجرهٔ عقل نقل کرد و از راه دیوانگی به شارع فرزانگی درآمد گفتم ما احسن هذا الخبر و اطیب هذا السمر و بعد از آن ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای افراز کربت کجا کشاد

رباعی

واحدات در چرخ نگونش کجا کشید	بختش کجا فگند و سپهرش کجا برد	تا دهر سند چرخ حرونش کجا کشید
		عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة السّابعة عشرة فی مناظرة اللوطی

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و همت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار خلافی بود و گوش جوانی صافی در سواد سودای جوانی شب روی کردم و عزیمت سفری در خاطر پرورده و از خراسان روی بکاشان نهادم دل بر طلب سری پر طرب و عصای سیاحت مشکی شدم و از عالم وقاحت مشتکی گشتم

رباعی

سیّما علی الوجه مشیا علی	ظلنا اتی اذا ما سرت مدلجا	فسرت فی طلب الارزاق و
		ادرکت منیة علیکان فی العدم
سیر که برو باشد نه رفتن بر پای	بگمان اینکه سراسیمه بسر گردم	در یافتم آرزوی دل که بود در

و چون از آن حدائق و ریاض و از ازهار و انوار و انهار و اشجار بیاسودم و بغنودم شهری دیدم که از انجم و بدور و عرصه با نعیم پر پری و حور و در هر گامی دلارامی و بر هر غرفه ظریفه و در هر قدمی صنمی

گفتم که مگر بچشم دل خلد برین می‌بینم و بدری از درهای بهشت رسیدم **ابیات**

بر خاک زمین نگار مید بدم	در بهمن و دی بهار سید بدم	و زعکس رخ بتان تاتاری
صد گلشن و لاله زار سید بدم	بر فرق عذار هر سهی سروی	هر روز گلی بنفشه زار سید بدم

با خود گفتم که دلا این خاک آمیزشی بالستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی بی حرف عشقبازی نشاید بود و در عالم عذار نیکاری دلدار نباید آسود و در دنیای دنی دون پرست بی معشوق دلارام خاست و نشست نتوان کرد بس بحکم دلالت این مقالت در بنحالت معشوقی می طلبیدم و در جستجوی ماهی جایگاه میدویدم با دل خود گفتم که مراد درین نگاه که چاشتم طراز شباب داده و موی روی رنگ پر غراب عشوقی باید بیش از آن که بیاض کافور بر سواد این منشور بدمد و تباشیر صبح صادق بر ریاحین این شب عاشق بتند که عشوه عشق ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر مشتری خدان از رستوی قدان دوست تر بود **اشعار**

فلیس یحسن من شباب عارضه	منسی المحاسن فی تواصل صبیان	ولیس بعد اشتعال الشیب مطعمة
پس نیست نیک باشند از انکس که سپید شد رخسار	رفتار دیوانگان در جادهای کودکان	و نیست بعد روشن شدن پیری خواهش او
فبادروا مو الحظوظ النفس خوانی	وطارقات نذیر الشیب اذ نزلت	تفرقتا عن وضعة اللذات شیطانی
پس زودی کنید برای بهرهای لذات آنچه درست	و حادثات رساننده پیری هر گاه فرود آید	هر آئینه بیگریزد لعربانغ مرا شیطان من
و من حذار ریاض الشیب اذ نزلت	ازیلم کالظبی من فهد وسرحان	گفتم پیش از آنکه این صباح از میان
واز ترس سپیدی پیری هر گاه فرود آید	بیگریزم مانند آهو از یوز و گرگ	

شام بر آید و این مصباح از سحاب غمام بروی آید دستی بر هم زنیم و رختی بر بساط قلندری قدم زنیم و با ماه رویی در کمند در زنیم و با شکسته مویی در شکنیم و عقل ما از اعقال بر نهیم و نفس حریص را اشکال بر داریم و چون این عزم در کردم و عقود ذمه اعتبار سست نمودم و اسباب تجسس و جست کردم گفتم اول باری تعیین باری شرط است که حکمای حیثیت و علمای این حدیث را درین دو شیوه مختلف و درین دو صنعت مؤتلف اختلاف بسیار است و گفتگوی بسیار شیخ بو نواس را درین باب ملتی دگر است و امیر ابو الفراس را درین کوی حلتی دیگر آن یکی سخن از معجر و گوشوار میگوید و آن دیگر راه از کلاه و دستار می پوید فوجی از بقایای قوم لوط این مذهب را نصرت میکنند و قومی از ذریت داود این دیگر مذهب را قوت میدهند و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که ناسخ شرایع است و مبطل طبایع است جاده این راه می نماید و تنگ را تکاثر و اسیفر تا

رو کننده | باطل کننده | گشاده راه

و زوان مجید گاه حور مقصورات را تزیین و ترتیب میدهد و گاه بولدان و غلمان ترغیب میکند پس این اعتباری بلیستی و اتباع را صاحب اعتباری تا در قدم و دم دم ندامت نباید کشید و غم عزامت نباید بود که قدم اول این حدیث بر خاک اعتبار ست و قدم دوم بر آتش اعتذار و عافیت با این دو آشیانه آشنائی ندارد و عقل و خرد درین رسته روائی نه تیمار این بار به ازین باید خورد و تدبیر این کار به ازین باید کرد و این شب از دامن رواح تا بگریبان صبح در آزرق حرق آن فکرت و غرق آن حیرت بودم و چون نسیم سحر صبا بر مرکب طواف نشست بر جاستم و طلب این حدیث بیار استم تا کجا دانائی یابم که از وی دوای طلبم و سند ابلیم که از وی شفای جویم تا رسیدم برسته بزازان و مجمع طنازان دیدم بر گوشه دکان پیری یکی جوان بر قدم گفت گوی ایستاده و زبانهای فصیح گشاده پیر گفت ای گمراهان شارع شریعت و ای معتکفان بلدهٔ طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و کل سنت انجار بدعت نهفتن بلس سنت دینداران را و نه بس عادت هشیاران را از روضه النساء بحرث بمنزله روث و فرث فرود آمدن محض ضلالت ست و عین جهالت این انتم من الناعمات القدود و المورّدات الخدود و این انتم من الخرّد العِین و المطرّزات بزینة العید این انتم من ذوات الذوائب و البیض الترائب از جنبه زنان شرمگین نازک و آراسته شده بآرایش روز عید کجا هستید از جنس صاحبان گیسو و صاحبان سپید استخوان سینه کجا اید شما از پریرویانی که آفتاب عاشق و مدهوش ایشان ست و ثریا مانند گوش ایشان ست

اشعار

هیفاء ان خطرت فغصن مائل	حوراء ان نظرت فخشف فاتر	فالقد فی الاثواب رمح ناعم
باریک میان ست اگر جنبد پس شاخ خمیده ست	و حور ست اگر بیند پس ... ست	پس قد در جامها نیزهٔ نازک ست
والطرف فی الاجفان سیف باتر		

مشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند و رشته گوشه معجر ایشان با تاج ماه طنازی کند

اشعار

همه سیمین و بر زرین سواران	پریرویان و پروین گوشواران	ز لبهای چو شهد و قند دستان
ز گیسوهای مشکین مشکباران	نگاه عشرت و بوس و تماشا	چو شهد و شکر و باده گواران

مشک و ابا ایشان از نافه ختن بخندد و نسیم جیب و آستین ایشان بر عود و عنبر بخر بدوار عناب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون و از نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون شده ابرار در عشق ایشان زنار بر میان بسته و اخیار در مهر ایشان مهار گسسته فتنه هاروت و ماروت یکی از فتنها ی ایشان

ومن با تبش عشق درین تململ بودم و با خاطر درین تاملی که آن آفتاب جمال و ماه کمال از مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد

شعر

جان و دل من تافت چون شمع فروغ نهاد | میرفت و دل اندر قدمش می افتاد

گفتم اندرین عشق تکاسل و تغافل نشاید و عشق بد دل را جز بیحاصلی حاصل نباید عاشق را جان بر دست باید و مرید را حلق در شست گامی چند بر باید داشت و سیلی چند بباید گذاشت تا بنگرم که این اختر را برج کدامست و این گوهر را درج کدام نباید که صیادی بدین آهو درنگرد یا بازی بدین تیهو باز خورد که متاع طبلهٔ عطار در رستهٔ بازار بیخریدار نماند پس در میان آن خوف و رجا و در اثنای آن شدت و رخا معشوق حاذق عاشق صادق باز نگریست تا بداند که علت این رنگ و بوی چیست و موجب این جست و جوی چه بوده است چون امارات عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت یا ایها الغریب الکریب امش رویدا و لا تأمن من النوائب کیدا باز گرد که این راه پر کلب عقورست و سپاهی که شهر پر خصم غیور

شعر

در حادثهٔ عشق مرا یاری نه | یک شهر نگهبان و نگهداری نه

ای آنکه از اسرای چنین غربتی و در غلوای چنین کربتی همانا درین دام ابن ام افتاده و درین راه کم قدم نهاده اگر چون حربا و ذره عاشق آفتابی خود نصیب خود بیابی و اگر جادوی رعنائی با محرکات شولی جمع شده است خود قفای آن بخوری و کیفران بری

شعر

گر باد شوی بگرد ما در نرسی | تا بر سر سودا و طریق هوسی

چون فرمان والی دل را انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف بودم و سلطان روم روز بر در ولایت زنگی شب لشکر کشید و سیاه دار شام از بیم عمود صبح سیمین بر سر کشید خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در حجاب شد عروس خوب چهرهٔ مهر در کحلی نقاب شد باز گشتم و دست نیاز در دامن دراز شب یلدا زدم و تا روز در دار الضرب خرسندی نقد عشوهٔ فردا زدم

رباعی

فبت فی ابواب المصائب سابغه | اجرع کاسات الهوی غیر سائغه | وعیش اصبنا کالعیش کثیر

پس شب باشی کردم و در با صیبها کان بوذ [illegible] | تو تناسند شدم سالها محبت غیر گوارا شونده | تا بامیش شب که رسیدیم آنرا مانند عیش کثیر

وقلیل قطعناه کلیلة نابغه

وچون زنگی شب در تبسم آمد و باد سحر در تنسم و چهرهٔ عروس شب بروی عروس روز بخندید و صیقل صباح زنگ ظلمت از روی آینهٔ روز بزدایید

رباعی

چون صبح آستین شب نبرد در کشید | وز جیب و پیاله بلورین جر کشید

در شد بحجره ما سنانهای آفتاب | وز چرخ جرم ماه سر اندر سپر کشید | پیش از صبح صادق بر خاستم

بپای آز از طلب بخواستم و چون بمیقات اصل موعد وصل رسیدم اثر و خیال ندیدم سؤال کردم که ای قوم آن مشتری که دی در زمانه بود و آن آفتاب که دوش درین آشیانه بود امروز از کدام برج خورشید و بنور بکدام طرف بخشید گفتند شیخانه دانسته که ماه در یک برج نماند و آفتاب در یک خانه نتابد و دران کوی چون تو دیوانه بسیارست و گرد آن شمع چون تو پروانه بیشمار **قطعه**

عاشقان بینی اندران حضرت	عدد ریگ در بیابانها	همه را در رهش هوا ابها
همه را بر کف دل جانها	رنج گشته بجمله راحتها	در وی گشته بجمله درمانها
در تمنای خاک آنحضرت	خاک گشته ادیم امیا نها	از بریده سران او ان موقف
خاک او غرق همچو قبر نها	مضطرب گشته فرقهای عزیز	همچو گوی از کنار چوگانها
خسته در دیده نیش ناوکها	رسته در سینه نوک پیکانها	وین این گوش را اثر کم بیاد و

و با دل بغیران تضرع می نمودم و آن شوربا می شنودم و آن صوت غنا می دیدم که ناگاه در میان آن راه پیری مرقع پوش سخن فروش برخاست و ندا در داد عجب است که علت قلبی که آنرا عشق خوانند کراست و عاشقی بایوش منحوس عبوس کجاست تا تعویذ دوستی که از ذهن شمیر آورده ام بنام وی از نیام بیرون کنم و بر وی مقصود وی آزمون کنم اگر بر مقطع مراد آید فعکیه فی اللّادین و اگر بمثابت اصابت نرسد فعکمه اللعن علی فی اللّادین و الامهال فیه احد النادین و نشانده را درین علم جهل و دو روز مهلت است تا نمایش آن نمایش برابر شود و گفتار باختیار هم عنان و هم سیر شود و باخود گفتم که این کار شوار بی زر بجز و ار سر نخواهد شد و این موکل معرد بی جعل بدر نخواهد رفت **قطعه**

بی سبب از پای نباید فتاد	جان تو و دیده و دل هر سه باد	در طلب از پای نباید نشست
خواهی کاین بند کشاده شود	بند سر کیسه بباید کشاد	در گر دعشق بباید نهاد
		پس گفتم شیخا اگر این دلیل راه

نماید و این قفل بطریق کلید بگشاید ترا است کیسه و نقد می که در دست و دستار چه است سعدی که بر دست و پارچه پیر صاحب اندیشه شعبده پیشه قطعه کاغذ عفراز پاره خرقه اخضر بیرون کرد و ببوسید و بر سر نهاد و بدست راست من داد و گفت بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید بگیر کلید گنجها و شفای رنجها و دفع مضرت عوتها

گردون کار ساز چها کرد در جهان	با هر دو آنچه کرد فلک عدل یا ستم	مر هر دو را چه داد جهان سود یا زیان

المقامة الثامنة عشرة في المناظرة بين الزوجين

مقامهٔ هیژدهم در بحث میان زوج و زوجه

حکایت کرد مرا دوستی که محرم رازها بود و مرهم جراحتها که در اوائل شباب که رنگ موی عارض چون پر غراب بود و بیاض عذار در جامهٔ خضاب بوقتی که خورشید دلم قصد دلو داشت و عارض در آن مصیبت جامهٔ سوگ دائرهٔ عذار هنوز قیری بود و رنگ رخسار هنوز خیری مشک با کافور نیامیخته بود و سوسن و سمن برگل نریخته

رباعی

وأيام الخلاعة والتصابي	وعهد الصبح عن صاح خدي	الا سقيا لايام التصابي
و برای روزهای بیفریانی در دیدهٔ جوانی	و برای زمانه که بود سپید نهایی خسارهٔ	مطرزة باجنحة الغراب
		آراسته شده بپرهای زاغ

در غلوای این غوایت و در سودای این عمایت خواستم که سفری کنم و در عالم اطراف نظری کنم و در بسیط هامون گیتی بپویم و سر سافروا تصحّوا از جوی بجویم و بر سر سیروا فی الارض بپویم و در بساط بوقلمون هامون گام بگام بگردم و رجال عالم علم و عمائم نام بنام بشمرم و در آشیانهٔ کرمان پرواز کنم و از آستانهٔ لیسان احتراز و بیقین نه بتخمین بدانم که طعم گوشت غربت چیست و مزاج خاک هر تربت چیست که بر گرد خرگاه طواف کردن و بر سر پوشیدگان مکه مصاف کردن کار لنگان و لوکان ست و کار تردامنان و نامردان

غزل

بدل و طبع نی بمال و بسال	مرد را ابر و باد باید بود	گرم رفتار و راد باید بود
متبسم نهاد باید بود	خسرو و کیقباد باید بود	چو گل و لاله در میانهٔ خار
در شناسائی ولی و عدو	با بد و نیک باید زیست	وز غم و بهر شاد باید بود
	ناقد و استاد باید بود	

مرد تا با حوادث دگرگون نشود صاحب قدر و فر نشود و تا نوازش در بر نتازد حالش در صد نتوازد

بیت

على قدر سعي المرء تولى الاماني	فخذ في طلاب المجد سيفا يمانيا
باندازهٔ کوشش مرد داده میشود آرزوها	پس بگیر در طلب بزرگی شمشیر یمانی را

یک دو رفیق را آگاه کردم و روی عزیمت براه آوردم و همعنی بر زبان میراندم و این بیت نیکو میخواندم رباعی

باید ما را قلاده و آرایش	با خود گفتم که کسل و آسایش
هم قد چو سرو زلف تعبیر آسته	لیکن هر دو طوق منت ابی پیرایش

چون کاس شراب در هر گامی منزل و از هر زمینی حظی حاصل میکردم تا چون راهی فراز بریدم به بلاد انوار رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب و مجرب معمور با بسیار رواد بالی شمار مساجد معمور و معابد مشهور و زوایهای اوتاد و ابرار و خانهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلامت بر بسیطه نفس بجور نخشنودم و روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهر می پرسیدم در کنه فضل هر یک بر میرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضیست متدین و در علم و ورع متزین فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه لایجود مفخر و لا یعوجه محجر اگرچه در اللقوه هاشمی الاصل است در فتوت هاشمی النسل

رباعی

وَفِي الدُّنْيَا أَصَابُوا مَا أَصَابُوا	فَلَسْتُ بِمُنْكِرٍ فَخْرًا إِلَيْهِمْ	وَآبَائِي وَإِنْ كَرُمُوا وَطَابُوا
و در دنیا رسیدند آنرا که رسیدند	پس نیستم انکار کننده بزرگی را بسوی ایشان	پس پدران من تیغ آنها و آنها نیام شمشیر اندای
		فَإِنِّي عَضْبُهُمْ وَهُمْ قِرَابُ

با خود گفتم با این قاضی تیلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را از تعلق صدری و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم با شکوه و طائفه انبوه حجاب حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فروگذاشته و سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف می شنود و صد لطف می افزود و شرح و صحیح و از قطع خصومات میکرد و میکوشید و حیدر وار واقعات حکومت می پرسید و می شنید و در اثنای این مکالمه و مخاصمت هر ساعتی کرامتی ظاهر مود و راحتی می نمود و بر سر جمعی می ستود و از صورت بحال می رسید و از اقامت و ارتحال می پرسید و ما درین صف مصالحه و مسالمه بودیم که درمیان آن جمع استاده مردی و زنی دیدم درهم افتاده و هر یک زعم من یکدیگر میجوشیدند و گریبان جدال و قتال یکدیگر میکشیدند و پرده حیا از میان برداشته و راه آزرم و شرم فروگذاشته و خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان خیره و بیچاره تا همچنان با آویز و ستیز و شغله و رستاخیز و جدال و مجال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت در کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از بی کیست مگر این خصومت در حوالی خطیرست یا در مالی کثیر سخنی بحرمت شنوید و گوئید و لجاج بیهوده مجوئید که لجاج بیهوده شوم باشد و خصومت برکار خیر لوم مرد بانگ برآورد که أَيُّهَا الْقَاضِي إِنَّ امْرَأَتِي نَاشِزٌ كَشُوْرٍ

ای قاضی هرآینه کار من سخت در بن کار ماست ۱۲

وخصمي الألدّ الجهود مردی‌ام که شعار غربت دارم ودشمن عربت دارم در زمین وحجازم ودر بن دیار غریب وبیچاره‌ام

وخصومت من از اعجب عجایب است ودشمنی ذات من لازم غنایت رضا وسخط من موجب شکر وشکایت است

قطعه

ألا إن أمري في الزمان عجيب	وخصمي الألدّ والخصام مريب	وإني غريب في نواحي بلادكم	
آگاه باش هر آینه کار من در زمانه نادر است	ودشمن من سخت ترست در جنگ	وهر آینه من مسافرم در اطراف شهرهای شما	
ومثلي في كل البلاد غريب	مردی‌ام از مصر در هنر صاحب بضاعت ودر ادب صاحب صناعت		

سبطه هر آینه قناعت وازجراين بيزارن محرومم ودر دست این زن مظلومم قاضی گفت ای مرد غریب ودر هنر صاحب نصاب ونصیب سخن خویش بگوی ومراد خویش بجوی بگوی آنچه گفتنیست وبپوش آنچه نهفتنی است که تا علت با طبیب نگویی علاج نداند وتا نبض نبوی نمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای بحر بی غور وای حاکم بی جور دانسته که الخديعة بدعة والإغرار بالضرار مرا این زن بطعمه طمع در دام افکنده است وزهر بجای نوشش در جام افکنده گندم فروخته وجو عوض داده است در ناسفته گفته است وسفته بوده است وراه امن وعهد کرده است وآشفته بوده است شرط شم خیاط کرده است وسم رباط آمده است وقرار بر حلقهٔ خاتم بوده است ودر میانه دو رخنه قدم نهاده خرق بعیدست وعیبی سترست ببین رتق را در وی راهی نه وتفریق را در وی گناهی نه

نظم

الجرح قد بدا على الخائط	والخرق قد عز على الراقع	
زخم هر آینه ظاهر شد بر دوزنده	ودریدگی هر آینه دشوار شد بر پاره دوز	گرسنم وعده کرد وداد پیاز
شکرم طعمه کرد وبود مویز	عوض زر من نمود شبه	بدل زر من رسید پشیز
همچو انبان بسیر ویابان	همچو اسبان نزد خلق عزیز	راز ناگفته گفته بود هنوز
در ناسفته سفته آمد نیز		

واگر خواهی که بدانی عین الیقین دست در وی کن وسخن را حقیقت شود که بیهوده نمی‌گویم وناراست نمی‌جویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم دیگر آورد که این چه بد معاملتی است وبد مجاملتی لا تستغش بالنسء عندك ولا تعزي ما لم يكن عندك تا که در تقریر تزویر چرا کوشی ودر هر که نداری چرا می‌فروشی اشکال واشکال تو واجب بحث وغرامت وملامت بر تو لازم تا سر حق بباطل نپوشی ودریده بجای درست نفروشی زن گفت ای قاضی خلاک الإسلام إلى أن تقضى حكم القضية ما لم تسمع كلام الثاني این جهی تار دی ورای ما نمود این تهدید ووعید آنجا که ابن جمع مجتمع حاجت

دو خصم ناگفته کشنوی از من خصم دوم ۱۲ — ای مکر وانداخته ۱۲

منکر و آنچه می گوید قولیست منزور اَلْبَیِّنَةُ عَلَی الْمُدَّعِي وَالْیَمِینُ عَلَی مَنْ اَنْکَرَ آن همه گفتها تصویر ست و این همه کردها تزویر سمن از گل و غنچه پاکیزه ترست و از در در صدف دوشیزه تر هم هیچ دست بدر سیم من نرسیده است و هیچ الف بمیم من ننشسته اما همیانی ست ناگشاده و کیسه ایست مهر بر نهاده و حجره ایست درش بمسمار بسته و حقه ایست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی بمعرکه آن مصاف نکرده است کاروا درین راه نیست و موی را دران روی نه همچو چشم بخیلان تنگ ست و چون روی کریمان بی آژنگ و هیچ پیک درین او نرفته است و هیچ مسافر درین نیاسنخته ابیات

سخت بسته چو گوش هر کرست	ناگشاده چو چشم هر کورست	نا بسوده چو گوهر صدف ست
ناگشاده چو قلعه غورست	گویی از بی فضائی و تنگی	سینه مار و دیده مورست

و اگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگرست و این لنگی از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت و بی آلت با جفت نتوان خفت خیاطت اطلس را سوزن فولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد باید آلت چون پنبه و ابریشم در رو نبرد و خلال دندان در سینه سندان در نشود قطعه

نوک پیکان که از خمیر بود	بر زره هیچ کارگر ناید	ور در رخنهای آهنین بود
		صفحه تیغ کز حریر بود

و چون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در نسیم که قاضی اسوا ازان کار بود و از قضات رسمی بارد آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم و ای نمام زنیم سُبْحَانَكَ هٰذَا بُهْتَانٌ عَظِیمٌ راوی گفت من در دهشت این مخاصمه و در حیرت این مکالمه بماندم و گفتم اَیُّهَا الْقَاضِي اَصْلِحْ بَیْنَهُمَا بِالتَّرَاضِي که هر دو سحبان این کلام اند و اعجوبه این ایام و چون قاضی انفس این فصاحت و نکته گل این ملاحت بشنود و ایشان را فستقلی از بیت المال بر من شوبرادر چون انعام قاضی بدیدند چون تیر خدنگ بریدند و چون گل و رنگ بخندیدند و با شادی همراه گشتند و خوشدل بازگشتند و از بعد آن ندانم که بکدام زمین افتادند و در کدام آب فکندند رباعی

ایام نشان بگشت از احداث یاجنت	اجرام نشان بی دیبها چگونه زد	هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست
		و اطلال نشان به زبعیها چگونه بست

اَلْمَقَامَةُ التَّاسِعَةَ عَشَرَةَ فِي وَصْفِ السَّمَرْقَنْدِ

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکائد انباز بود و در سرائر و ضمائر همراز که وقتی از اوقات بحکم تقلب آسمانی و تنقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد و آسمان منبسط طبع صاحب بعض گشت سحاب از بی مایگی باریک نبض شد و دست سحاب بی باب جز رشحی نماند و در چشم ببر حم غمام جز رشحی نه چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان گسسته شد و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته شد عالم مختلط امر گشت و بستان از ریاحین مجرد و اشکال فلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها را صباغتی کرد و نه باد بستان را دباغتی صحن بساتین و عرصهٔ زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون مجرور محموم طیان و افراط ابر عطش صبر سفر مود و در احشای صادق می افزود تا حال بدانجا انجامید و کار بدانجا کشید که عقل در انجا متحیر شد و وجود طعام و شراب متعذر گشت

نظم

فأبدت صدمة الأيام بؤسا	وعاد الروض عطشانا عبوسا	وباكي الشحب قد حبس المآقي
پس ظاهر شد گزند زمانه ازروی محتاجی	وگردید باغ تشنه ترشرو	وابرهای گریان هر آینه بند کرد گوشهای چشم را
وساقي الغيم قد منع الكؤوسا	وقد بلغت لشقوتهم سعود	الانواء وشابتها نحوسا
وساقی ابر هر آینه باز داشت پیالها را	وهر آینه رسید بسبب بدبختی زمانه ستارهای نیک	بمنازل باران و آمیخت آن بدان سعود را نحوس را
ابر را مایهٔ نصاب نماند	سوی بستان شدن شتاب نماند	ور جهان را زتابش خورشید
در دو زلف بنفشه تاب نماند	پس طول احوال و حول این احوال اقتضا کرد و بدان معنی ادا کرد که	

هر کس در تحمل توشهٔ ترحل بگوشه کرد که در مجاعت با دریوزه از قناعت دریوزه نتوان ساخت این کلمتی مسلم ست در ذریت آدم علیه السلام وما جعلناهم جسدا لا يأكلون الطعام وما كانوا خالدين

ابیات

	البر لآدم مطلوبه	فإنه في الخلد محبوبه
همیشه باشندگان	گندم برای آدم علیه السلام مطلوب آن بود	پس هر آینه در بهشت محبوب آن بود
ما هو إلا يوسف الورى	في شدة اللوعة يعقوبه	كفاه فخرا أنه لولاه
نیست آن گندم مگر یوسف جهان	در سختی سوزش عشق یعقوب آن یوسف	بس است او را از بزرگی آنکه اگر نبودی آن گندم
ما يعبد في الغبراء معبوده	جانور نبود بجز طعمه طلب	جانور را ز دست شادی طرب
رب پرستی ز میان برخاستی	گر نبودی در میان مغلوب ب	من نیز در موافقت جماعتی جا

پرداختم و از اشیاء و عصا استطاعت ساختم و بند خرسندی بر دل بر نهادم و روی از خانه بمنزل نهادم

ای خالی کرده دم

وشیطان نفس را بند کردم و عزم سفر سمرقند کردم و پیش از آنکه از سالکان آن دیار و سالکنان
آن مزار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار رسیده بودم ماؤها
راحٌ ونسیمها ارواحٌ وصباحها للخلق ارواحٌ وواحها للسلوة صباحٌ وفیها حسان ملاحٌ
شنوده بودم که هوای آن جا نهایت علو صبح آن برای خلوت شام است و شام آن جای آرام صبحت و در آن شهر بصورتان نمکین اند
و دانسته بودم که تیغ دندان شکر خندان و کمان ابروان سروقدان از آن خاک خیزند و خوبان
عاشقان بدان اسلحه در آن مشغله خونریز ریزند

نظم

تا هر پریان از آن زمین خیزند
سروقدان آن چمن رویند | با فردوس از آن هوا یابند | گل جنت از آن زمین بویند
نفس فردوسیان حوران را | طالبان اندر آن مکان جویند | همه چون لاله لعل رخسارند
چون بنفشه همه سیه موبند | همچو مل خوش لقا و خوش طبعند | همچو گل خوش نسیم و خوشبویند

با خود گفتم قد ما صوی این تباشیر چرا نهفته اند و در وصف این اساریر جنة تربعها الجنان چرا
گفته اند و در گفت علما النعونتاید و در مثل قدما سهو نباید پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی
این جمع اعلام و تنبیه ست و آنچه تمثیل و تشبیه باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن نا آزموده نی

شعر

اقم یا قلب فیها او ترحل | لامری قد تمثل من تمثل | تا روز بی بحسن اتفاق رسیدم بسر طاق
مقام کن ای دل در آنجا یا کوچ بکن | برای حکم من آنچه بیرو گرد از کس و بآن بر دارگرد

هنگامه دیدم آراسته و خروشی برخاسته جمعی از حد بیرون و خلقی از حصر و عدد فزون و پیری لباس تلبیس زبان
برگشاده و ندا در داده که ایها الناس ابتغوا من فضل الله و مرضاته واتقوا الله حق تقاته
ای راندگان تبت و خواندگان غربت و طوافان بلاد و صرافان عباد و نافدان نیک و بد و خازنان
عقل و خرد ببخشاید بر کسی که بی غربت روزه دار است و بی مصیبت سوگوار بدان خدای که خبایای
سرائر و زوایای ضمائر بداند و معمای نامسطور در شب دیجور بخواند که این مقام اختیاری نیست و این مقال
جز اضطراری نه و وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سفید بر فضلات شکنبه بسازد

نظم

ان شئت جاریتی طوارق محنتی | فلربما علق البازی بالکرشی | واللیث یفترس الکلاب
اگر خواهی کنیز را پس نورد کنون فرش را | پس گاهی باز آویخت بشکنبه | و شیر صید در سگان را
اذا تعذرت العنز | خذ ما اتاک من اللئیم | اذا اعلمت و الکرم
هر گاه میسر نیاید گوسفند | بگیر آنچه آید ترا از ناکس | هر گاه نیابی تو دیدار بخشش

آنچه گوهرهای نگینست و آخورهای سنگین صدف بدین شکرگی و درودری بی آنشهری بی زرگی و در روی حر
دستارهای نغز و کلمهای بی مغز رخسارهای نگین و دلهای سنگین مصر جامع و خلق سامع چگونه باشد که در وخطیب
و قاضی بود که بکفر و شرک راضی بود و آنکه مودب و محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب بود در هر قدمی کلاله
مغانه و در هر گامی زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با گبران هم نواله بدانید ای عظمای شهر و نجبای دهر که
طالع این نهاد کبود پر کبر و حسد برج اسد ست و بوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل نحوی
ناظر و مریخ در وبی حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب بعید النور و نظر کواکب نحسی پیوسته و اتصالات
ثوابت سعدی گسسته و اسباب نحوست فراهم و دواعی خشونت محکم خاک این خطه با خون خلق آمیخته
دارد و آب این شهر در مجاری حلق آویزشی طلبای این بیشه گرگ و شیر ست و باران بهار تیغ و تیر
غربت بدین تربت محض کربت ست و ریختن خون غربا نزد ملا مین قربت ست

اشعار

گل این نوبهار خار دل ست	آب و تیغ آبدار دل ست	نامهٔ او سر بسر نیاز دل ست
خمر او سر بسر خمار دل ست	پس چون شکایت پیر بنهایت کشید و این تقریع بغایت رسید جوانی	

ضمیر نی بند کیسه بگشاد و مشتی عذرقی بوی داد پس گفت ای پیر خوش حکایت وای مرد صاحب شکایت
تا تو درین شهری مرا با تو نان و نمکی در میان ست و حکم تو بر سود و زیان من روان و خانهٔ من
آن تو و ما در فرمان تو بساط شکایت نورد و ازین حکایت بر گرد

بیت

الصبر قد یعتری بالحر احیانا	و ربما لا یروی الغیم عطشانا	در حرمان غواصی بارا حیانی نیست
شکیب هر آینه پیش می آید برای ستم گاه گاه	و بسا سیراب نمیسازد ابر تشنه را	

و در نایافت صید بیدار شکایتی نیست وقت بود که از آفتاب روشنایی نیاید و از مشکناب بویایی نزاید آزاده آن
بود که در شداید صبور بود و در مکاید حسور و در وقایع شکور بود الکریم حمول و اللئیم مجمول چون حرارت
این داغ بدماغ پیر رسید این محک بنوشت و ازین حدیث در گذشت و با عذار و استغفار پیش آمد و گفت
ای جوان جواد وای بحر بلا د هذا الهموم هذا الهموم و نفث المصدور غیر منظوم و سخن بخورد سم
خردمندان اعتباری ندارد

الا فاصبر ودع هذی الحکایه	فقد یشکو المریض بلا شکایه	
آگاه باش پس صبر کن و بگذار این حکایت	پس شکایت میکند بیماری بی شکایت	

آتش مجاعت چون افروخته قناعت بسوزد هر چند آن قنوع باشد که در آتش جوع نهند تخویف این کسب مفرخواه این سبب
رسانیدن و ای خطرا در گرسنگی

مقامه ۱۹

بس است چو این قالب مستفرغ این ترح نعرت است. مثل: جوف ابن آدم لا یملؤه الا الرغام ولا یشبعه الا القتام

غزل

از آنکه نفس حریص نهمت است و تجرم	مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود	که سگ که سیر شود بر فساد چیره شود
که نفس آدمی از خاک گور سیر شود	ز لقمهای اهل سیر معده تو پر شود	یقین بر حقیقت تو شناس این است هنر

بس گفتم چه گویم در شهری که در بار خیر و طاعت است و مرید سنت و جماعت ماء ها ... و ثراها عبیر از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح افزاید در مساحت راحت خلد برین است در دی و بهمن او بهار و فرودین و بارگاه اسلام را حصنی حصین و معالم را حوزه دین و ایوان نگاران بزم اند و میدان سواران رزم اند. اشعار

خوشتر از جنت است ملاعبش	برتر از اختر است ارکانش	حسد نو بهار رضوانش
رشک جنات عدن بستانش	بوسها داده مهر ناهیدش	سجده ها کرده ماه و کیوانش

آفرین باد بر شهری که معده جز در شستن او تابر زر و نرد و ده بازار او خیانت تراز و نبود انتقال او مثقال بر نگشت و عیار او بمعیار سنجیده دستها از بی کاستی بکیال معدلت و زبانها از راستی معیار معبر شمرده می ستانند و ناشمرده بسائل مسافر می رسانند نعمت و مسکین و نامعدود بسائل مسید هند و چون شقایق شیخ در حدائق حقائق بدین مضائق و دقائق رسید سر از اجابت تعندی خوی کردند و هریک خود را چون حاتم طی کردند و پیر خوش نوا را نوا و سازی بدست آمد و از بالای هنگامه پست آمد و در میان آن جمع باشکوه و خلق با انبوه چون شهاب وید و چون سیماب بیرون رید چون وی بر تافت باد بش در نیافت و معلوم من نشد که عنان بکدام جانب تافت. نظم

فراد فرادا و برد ناحیننا	وسار سنا لا و سیر نا یمینا	ورد بعد آن زمانه ندانم بر چه تافت
بس یاده گر شیخ گریختن با ورباد ...	ز ... ا ...	
چو خرش چگونه تر و سپهرش ...	و ... بکشید و سپهرش کجا فکند	... کجا برفت

المقامة العشرون بين الطبيب والمنجم في المناظرة

مقامه بیستم در میان طبیب و نجومی در مجادله

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و بر اسرار ضنین که وقتی از سفر حجاز بخطه طراز باز می گشتم و منازل و مراحل بقدم حرص می نوشتم چنانکه عادت بازآیندگان خانه و محبان آشیانه است گام در ... کام ...

و صبح با شام پیوسته

فرد

چون مور بسوی خانه راهی کردم ‌ ‌ چون مار ز ره هفت عضو پای کردم

گرمی از باد عجول تر و بعضی از خاک حمول تر چون باد راه می بریدم و چون خاک بار میکشیدم تا انگاه که کلف راندن بتوقف باز ماندن ادا کردید و مطیه را پای از کار بماند و راحله سفر در زیر بار بماند تا بشهر سرخس بایستادم و بار از بارگی بنهادم و با خود گفتم که الاستعجال برید الاجال اگر چون باد گرم براندمی چون خاک برجای بماندمی و چون نفس سود طلب در زیان افتادم و این در یتیم در زبان افتاد برخواندم و بر زبان براندم

رباعی

ای تن چو ز حرص تا صبا بت بکشی ‌ ‌ از راه هوا عنان کسب بکشی

گر روز بلا بحیله تا شب بکشی ‌ ‌ قدر شب و روز عاقبت بشناسی

گفتم مصلحت در نماز چهار گانی کود و در شراب سه گانی خوردن پس عقال عقل بر گسستم و راه خرابات بجستم و حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل کردم و کاسه و کیسه بکار آوردم و این چند ابیات را در تکرار آوردم

اشعار

اگر چه از می و معشوق احتراز به است ‌ ‌ بوصل هر دو درین عهد اهتزاز به است

که در جهان مجازی ره مجاز به است ‌ ‌ خطاست انکه نماید که صوت لذت

عروس دلبر لذات وقت جلوه حسن ‌ ‌ گشاده طره و زلفین و روی باز به است

مرا مقام درین خاک طبع ساز به است ‌ ‌ ره مجاز سپر زین سپس حقیقت دان

نهفته در پس پرده های راز به است

طراز خلع اگر چند خرم است و خوش است

و چند روز همبرین نمط و نسق من الفلق الی الغسق بگذاشتم و قید شریعت از گردن طبیعت برداشتم و چون همه مجامع عروق از شراب صباح و غبوق ممتلی شد و شیطان خلاعت بر سلطان طاعت مستولی شد و بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد و طبع ملول از قبول کاس و جام توقی کرد دانستم که هیچ گل بی خار نیست و هیچ مل بی خمار نه و زلف هر فرحی در دست ترحی ست و گریبان هر تهنیتی در گردن تعزیتی ست

قطعه

رواح الجهل لیس له صباح ‌ ‌ ولیل الغی لیس له نهار

شام نادانی نیست برای آن صبح ‌ ‌ و شب گمراهی نیست برای آن روز

علی طوبان خلع العذار ‌ ‌ اذا امددت الی کاس یمین

بر بانی کردن با ین گسسته عذر ‌ ‌ هر گاه دراز کرده شد بسوی پیاله دست راست

فان العشق اوله ملام ‌ ‌ وان الخمر اخره خمار

پس بدانکه عشق اول آن ملامت ست ‌ ‌ و هر آینه شراب آخر آن خمار است

اذا ابیض العذار فلیس عذر ‌ ‌ فلم یبق الیمین ولا الیسار

هر گاه سپید شد رخسار پس نیست عذر از گناه ‌ ‌ پس باقی نماند راست و نه چپ

و چون از رقدت غفلت منتبه

پدید آمد و بشارع شریعت الهی از تمادی آن کار ملول شدم و بعذار استغفار مشغول گشتم و مکان اخوان طاعت با حریفان طریق الغیان
خدعت بگزیدم که حلیف و حریف مناجات دیگر هست یا خرابات و بگزید لکل قوم یوم و لکل یوم
قوم از دار خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفه بزم و پیاله بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در
پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جای بدست آوردم و واسطه قلاده صف مسجد شدم و هر روز
من بکسم الصباح الی تکسم النجوم در صف اول نمازگذار می‌بودم و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی
و چون روزی چند بودم تصنع صنیعت گشت و تطبع طبیعت الطبیعة مالوفة والنفس الوفة چون روزی چند
بگذشت و دوری چند فلک نوشت بامدادی آدینه در میان مسجد میگشتم و بر حلقه بر جمعی نگه میکردم تا برسیدم
بحلقه مجتمع و جماعتی مستمع و دو پیر مشفق سال مختلف احوال بر دو بر طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکی دار روی
دکتاب و در پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یک شخص از عالم ابدان مکلفست و آن دیگر حدیث از آسمان یکی پیر صفت
انجم و افلاک میکرد و دیگر پیر حدیث زهر و تریاک برسیدم که آن مجمع چیست بدین شکوهی این حلقه چیست بدین
انبوهی این هر دو پیر چه کاره اند و از کدام دیار اند گفتند آن یکی طبیبیست کرمانی و این دیگر منجمی است
یونانی و امروز میعاد مجادله و میقات مقابله ایشانست گفتم مرا بدین کار شتافتنی ست این غنیمت دریافتنی
پس در آن صف جای کردم خود را و در آن صف صدر جای کردم و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت
استماع بداشتم منجم یونانی در گرد و فرسیدان بود و در اثنای جولان دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن
میراند و این آیت از قرآن مجید بر میخواند تبارک الذی جعل فی السماء بروجا الآیه پس از گرمی بدین
آزرمی آمد و گفت ایها الشیخ بسلیت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جمله علما
نتوان کرد و در زمره حکما نتوان آورد و ابلیس کسی که بیخی چند و سوده گیاهی چند سوده و در جیب
و آستین تلبیس نهد و خود را لقب بطلمیوس نهد و گوید این سودمند است و این دیگر باگزند یا از
کتب پیر سینا متعالی کند یا از سرمایه پسر زکریا نقالی کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده گفت
ادون دونها من نعیق الجمر و دع ابنی الجمر والله یعلم ما فی الضمیر تو ندانسته که هر چه در عالم صفت ترتیب
و ترکیب ار و مادون فلک قمر است که فراش این ترتیبات و نقاش این ترکیبات اوست و هر که بدین
وسائل و وسائط بعالم بسائط از رسد حقیقت اعراض جواهر و اعراض بشناسد و بر کلی اشیا اندرا اند
مغز حقیقت فروع و اجزا اند و در خانه چهار کنج اشته قرن بودی که لغت تام اوندا اشی و رشیا

ششدری پنجاه سال نشستی که در بام از شاخی اگر توانی بجوی تا بیابی و اگر بیابی پیچی که ببینی این سقف مکلل مزین این حیز منقش و ملون با چندین عجایب قدرت و غرایب فطرت از گزاف پای در نشسته اند و بی احکامی بر جای نگاشته قوله تعالی اِنَّ فِي خَلْقِ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ لَاٰيٰاتٍ ای پیر دار و فرد گوش و هوش بمن دار تا صفحهٔ از این علم در تو آموزم و شمع معرفت در دلت بر افروزم تا حکیم نا مقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نا مقبول بود

نظم

اَجِلّائِي سِيحُوا فِي الْبِلَادِ وَسِيرُوا
ای دوستان من بروید در شهرها و سیر کنید

فَاُعْجُوبَةُ الدُّنْيَا الَّذِي كَبِيرُ
پس عجایبات دنیا نزدیک من بسیار اند

وَشِرْذِمَةٌ اَبَدًا تُعَاضِلُ جُهْدَهُمْ
و بسیار گروهست که زیاده میسازند کوشش خود را

يُكَادِي عُيُونَ النَّاسِ هُوَ ضَرِيرُ

فَاَعْطُوا الْقَوْلِي سَمْعَكُمْ وَاعْبُرُوا
پس بدهید برای قول من گوش خود را و عبرت گیرید

فَكَمْ سَاكِتٍ فِي هَمْنَةِ الْجَهْلِ سَائِرُ
پس بسا خاموش در بیابان نادانی سیر کننده است

وَسَوَاءٌ لَدَيْهِمْ بَاقِلٌ وَجَرِيرُ
و برابر است نزدیک ایشان احمق و مرد دانا

وَاِلَّا فَاسْعَوْا فِي بِحَارٍ وَشَاهِدُوا
و گرنه پس بشتابید در دریاها و ببینید

يَكَادُ مِنَ الْحِرْصِ الْحَرِيصُ يَطِيرُ
نزدیک است از حرص حرص کننده که بپرد

فَاَعْجَبُ مِمَّنْ لَا يَعْقِلُ مِثْلَهُ
پس تعجب میکنیم از انسانی که نفهمد مانند خود را

جان بیمار در تب است و تو
نه بیند بیشی از ملام و وبال
رنج چون کوه راکنی دارو
زرخ گنگ و اعمش کحال

ای طبیبی بتو بر آمده سال
میکشائی ز دست و قیفال
مرد بیمار از تو صحت جوی
خود ز بیماری دراز چو نال

بر تو پوشیده جملهٔ احوال
نه بهری زکردگار وصل
این سع وای آرزوی محال
هست از جملهٔ عجایب دهر

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عروهٔ احکم و شرط اهم و مقدمهٔ اتم در باب طب معرفت نجوم است لابد همه علوم است که او دو بزرگ ساختن سعادت وقت نیسلفتن ورست و که هیچ ترتیب و ترکیب و تدبیر و تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارت از دور افلاک بر گرد خاک و فلک مختلف الادوار است گاه منتج رطوبت و گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست و ندانسته که جملهٔ اجساد کمالی و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده برج که در منطقهٔ افلاک مشهور و معمور است و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا و هر علت که در سر و دماغ افتد بوقت حمل معالجت آن باید کرد که حمل سا قوی بود که سر آدمی محل حمل است و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن بهی منسوب است بدو و هر چه در کتف افتد

باید که جوزا را رمتی بود که کتف بوی منسوب ست و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه
در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت بود
باید که میزان را منقبتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در پستان بود باید که
قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هرچه در ساق بود باید که دلو را دولتی
بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مائل ست و هر برجی
از بروج عنصری را قابل ست حمل و اسد و قوس آتشی ست و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این
مثلثه ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی ست و سردی و خشکی بایشان منسوب و این مثلثه ارضی
گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب ست و این
مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی ست و برودت و رطوبت بایشان
منسوب ست و این را مثلثه آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبیعی بعضوی نسبتی دارد
که هرچه از متولدات عالم سفلی ست از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج بر حسب
اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نر ست و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری
و هر برج که نهاری ست نر ست و برج لیلی ماده آفتاب بلغت ادیبان مونث ست و باصطلاح
منجمان مذکر و ماه بموافقت ادیبان مذکر ست و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت
و چهار منقلب و چهار ذوجسدین کواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و مر سیارات
درین بروج و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه مدور و آفتاب منور ازان جمله است
و ازان پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشان را خمسه متحیره گویند که کارکنان
مجبوراند و متصرفان ماموراند در حرکات ایشان اختیار و شوق نیست و در طبیعت ایشان آن نیز
و ذوق نه و هر دو برجی خانه کوکبی ست الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک آشیانه ست
حمل و عقرب خانه مریخ ست و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد
و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل
و بیرون ازین هر این هفت ستاره را طبائع مختلف ست و صنائع نامؤتلف آفتاب گرم و خشک و زحل سرد
و خشک و این مزاج مرگ ست و مشتری گرم و تر ست و این مزاج حیات و مریخ در غایت گرمی و زهره

در نهایت تیزی و عطارد حریف ناموافق و یار منافق با هرکه نشیند مزاج او گیرد با هرکه باشد صفت او پذیرد و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جمله سعود اند و زحل و مریخ و ذنب از زمره نحوس اند و عطارد نه از نحوست کمالی دارد و نه از سعادت جمالی اگر با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با نحس است از سعادت باطل است و المرء یقتبس من قرینه و اللیث یفترس فی عرینه و اگر بخواهی تا نقاب از چهره فلک بگشائیم و رنگ و سیمای هریک بنمائیم آفتاب سپید سیماست و کدر اجرام و اعضای زحل شمامی است و مشتری سپید است که بصفرت میل دارد و مریخ ناری اللون و زهره دری الکون و عطارد چون آسمان سلیس برنگست و جرمش در خفیت نزدیکترین فلک فلک قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج است و آن محل کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک و سیر کواکب در فلک تدویر و سیر فلک تدویر در فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود و این جمله را آشنا مسمت معین و علامتی مبین و حسابی است رشته مقدر بری از کم و کاست و مختل است پدید آورده قدیم و صنعی است ساخته حکیم قوله تعالی الشمس و القمر بحسبان ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زبانش از گفتار و جوارحش از کار در ماند این قطعه بر خواند شعر

یا معشر المسلمین قوموا بحسبان	لا تعذلونی و لا تلوموا	عندی من الشاهدات علم
ای گروه مسلمانان قائم شوید باندازه	ملامت مکنید مرا و سرزنش مکنید	نزدیک من از دیده ها آگهی است
فسحت فیه و نیل العلوم	الفلک المستدیر سقف	و هو دحی بها یحوم
پس شادی کردم در ان علم و یافتند بسیار علم	آسمان مدور بام است	و آن آسمانست که گرد ما میگردد
یدرکه ناظر بصیر	و خاطر فاطر سلیم	یجری بحکم الاله فیه
دریافت میکند او را صاحب نظر بینا	و اندیشه پیدا سازنده سالم	جاری میشود بحکم خدا در ان آسمان
الشمس و البدر و النجوم	اما تری الاختلاف فیه	و دوره الحادث المستقیم
آفتاب و ماهتاب و ستارگان	آیا نمی بینی اختلاف در ان فلک	و دور آن که حادث ظاهر است درست

پس پیر کرانمایه بعاشت عذار سخن بیاراست و گفت ای پیر عمر فرسوده و عالم آزموده آنچه در بیانات مسلسل و عبارات مرسل است تبجیل گنبد المطوق و تحریک گنبد المعلق و جیب غیب سخن کشادن و از فلک مقعر تفاوت نواله دادن کار گزاف گویان و بیهوده پویان است و درین میان آفت مخافت

بسیار است و مسافت بسیار از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک و از قرار خاک تا مدار افلاک چندانکه خواهی
معقول و نامعقول و منقول و نامنقول نتوان گفت حدث عن البحر ولا حرج عجب ای پسر پدید اوای
حکیم شید تا بکواکب رسی و با نجم آئی تا بتو نزدیک تر افلاک و اجرام است عین و مسمو تر
در وجود تو عالمی ست که آنرا عالم صغری خوانند و فلکی که آنرا فلک دنی گویند قوله تعالی وفی انفسکم
افلا تبصرون که این ترکیب انسان با ترتیب تر است و این نهاد از آن با بند و گشاد تر و در ترتیب هر عضوی
نیز از عجایب است و در ترکیب هر جزوی از غرائب بی نفسی بود از معرفت نفس خود نپرداختن و در
هفتاد سالگی خدای تعالی را شناختن اما علمت یا کل الضبة ان الکواکب ما یغنی قد ربحت من عرف
نفسه فقد عرف ربه پس ای شیخ شناسای اوقات سعادت و نحوست و دانای اسباب بادی الخیر سیاحت دریا و بیابان
بدانچه اختیار کرده و صحبت عصا و انبان و سوال خرقه و نان چون افتاده

نظم

یا من یروم من الاناس معیشة	لکم تروم من النجوم النیرة	شهدت علیک الیوم بانک کاذب
ای آنکس که میجوئی از مردمان معاش را	چه بسیار طلب از ستارگان روشن	گواهی داد بر تو اکنون بانکه تو دروغگوئی
احوالک المختلة المتغیرة	انکرت ما اعمی البصیرة قدرة	هی النجوم لسائرات مسیرة
احوال تو خلل پذیرفته تباه شوند	انکار کردی تو آنرا که نابینا کرد بینایی را از روی قدرت	و آن نور کننده ستارگانند سیر کننده و سیر داده شده
یا عارف الافلاک اهل الکاهن	من شمسها و خمسها المتحیرة	این لاف از ستاره و از زیج معتبر
ای شناسنده آسمانها آیا برای تست حاصل	از آفتاب آن با پنج سیاره متحیره	
بی علم گشته مدعی علم خیر و شر	از احوال چرخ داده خبر خلق را او تو	از حالهای خانه خود جمله بیخبر
محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال	آماده نیست شخص ترا این قدر هنر	نشناسی اینقدر که بصنع بدیع اوست
این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر	محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند	هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
این پنج سپهر و هفت ستاره بنزد او	فلکی ست پس محقر و ملکیست مختصر	جز از بند و گشاد قاعده و نهاد خود

آغاز سخن کنم از ترکیب انسان با ترتیب آسمان حجب و الطباق بسیار است اگر تو از عهده معرفت کمتر عضوی از اعضای خود
و مختصر جزوی از اجزا بیرون آئی اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو بازی نه بیا تا سخن در یک تار
موی گویم که ریحان باغ دماغ تست و علت آن ترکیب و حکمت آن ترتیب بیان کنیم و موجب سیاهی در مغز
و سبب سپیدی آن دیگر چیست باز نمائیم و نعوت کمال صنائع و وجود چهار طبائع در و تصویر کنیم

وواجبه اثبات وجاذبه انبات در وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری نادانسته را نتوان دید وبعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید این دقایق نادیده از حقایق نتوان دید **شعر**

وكيف ينال البذ من هو قاعد	وكيف يرى الشعرى من هو كمه	سخن از سماک و افلاک راندن
دیگونه رسنده جهان هم آن کس [illegible]	وچگونه ببیند بر و نسر آنکه او کور مادرزاد است	

وفسانه نابوده از اوراق مسوده برخواندن کار عقلا وفضلا نباشد تا نخست سخن از آلت سخن گوییم ودقایق وحقائق از آن حکمت باز جوییم که چه خاصیت ست درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص حدود انسانیت در وی مودع است تا بصد لغت مختلف اسامی مولف از و سخن مفهوم ومعلوم میراند که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و پارسی وطرازی ورازی وعبری ورومی وهرکه مفصل ومجمل **واختلاف ألسنتكم وألوانكم** بداند بشناسد که این عجائب وغرائب اجل مستبد برخد باچندین اسباب تشاکل ودواعی تماثل یکی بیکی نمانند وهیچ دو از دیگران باز نخواهند از روی کون متحد واز روی لون متعدد چنانکه در صورت تفاوتست در سیرت زیادت ازین هست الا آنکه معاینه تفاوت اخلاق بی آیینه احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربت وامتحان نتوان شناخت

قطعه

ومن اعجب الاشياء اني وجدتهم	وان كان صفا بالسواء صفوفا	فرب الوف لا يماثل واحدا
واز نادر ترین چیزها هر آینه یافتم من نهارا	اگرچه بود آن آدمی یک صف برابر صفها	پس بسا هزارهاست که مانند نشود یکی را
ورب فريد قد يكون الوفا	فكم من كثير لا يسدون ثلمة	وكم واحد منهم لعد صفوفا
وبسا یک چیز گاهی میشود هزاران	پس بسیار از مردم بسیار ند که نبندند بسیار رخنه	وبسا واحد در اینهاست که شمار کرده میشود قطارها

آدمی عالمیست از حکمت	واندر و صد هزار بند و گشاد	حق درین هفت چرخ بنهادست
آنچه در اصل هفت عضو نهاد	کور دل بنده ایست آنکه ندید	که چه سریست اندرین بنیاد
هم ببیند بچشم عقل و خرد	آنکه چشمش برین نهاد افتاد	خود شناسد هر آنکه داند دید
که نیابیست کرده او سناد	هر که هستی خویشتن بشناخت	بر خدائی او گواهی داد

پس شعاشق شیخ کرمان بدین دقائق وحقائق علم ابدان بطریق سیل و مدیسر این حد رسید جوش وخروش اهل استماع از آن نشست وآن خلق اجتماع بدان پیوست پیر یونانی پیشتر آمد و پیر کرمانی را در بر گرفت

در خشت خویشتن خوکرده گفت ای پسر حکیم و فَوقَ کُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِیم این در نیکو سفتی و این سخن
نیکو گفتی که هر علم را که روزی بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین
حرف احتیاج زیادت پس هر دو از دائره اجتماع بشاهراه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب
و یکی بشمال و یکی بجنوب

قطعه

تا که چه کرد گردش چرخ اسیر گر	مر هر دو را قرین وفا داشت با جفا
معلوم من نشد که بران هر دو پیر مرد	مرهم دو رازخم سنان جفت یا تبر

اَلْمَقَامَةُ الْحَادِیَةُ وَالْعِشْرُوْنَ فِی الْخَرِیْفِیَّةِ

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهجوری بود و در هفوت عذر گوئی چشنده شربت غربت بود و کشنده
ضربت محنت و کربت صاحب حکایت و اخبار بود و واثق عدت اسفار که چون در پیمودن جهان استیعاب من
بغایت رسید و اختیار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اعتبار بحر و بر و امتیاز خیر و شر ملالت آورد
و از دیدن گرم و سرد در آزمودن نیک و بد سآمت افزود با دلی پر از درد و هیجان از حد آذر بیجان تا که
فلسطین مستمند و حزین افتادم و جناح سفر دران خطه بگشادم و با خود گفتم **اشعار**

خیمه بر میخ اقامت باز بند	دل بمهر دلبر دمساز بند
بر نوای بی نوائی راست شو	پردهٔ ساکن شدن بساز بند

و چون مرغ دل دران نشیمن بال راست کرد و رای عزم باشیدن
درست کردم عصای سفر بشکستم و بنیاد اخشم وانبان و توشه برافشاندم و بیرداختم خطهٔ یافتم دلگشا و خرم
چون روی دلارام و باغ ارم باغهای او پر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه ریاحین
او پر از گل و مل و حیاض او روشن تر از آئینهٔ زهره دمن با قوت بداهن میبرند و از هر خال اعبر گل عنبر بسکیند **فرد**

خاکش همه عبیر و بساطش همه حریر	آبش همه گلاب و نباتش همه نبات

بر روی جویبار ریاحین رنگ رنگ
و سنبل و نسرین نسترن تنگ تنگ مانند سیم ساعد بر جدول کتاب و مانند ماهی و میقات با دل گفتم اصبت
فاشرب **مصرع**

کاسوده شدی ز رنجش و غم	

روزی چند بر گرد طراق
و حدائق میگشتم و خبر و شر آن بحسن نامل مینگریستم و نسیم صبا برگ ریزان بود و خسرو سیارگان بمیزان گردون
چون لی تیران داده باز میخواست و افزود های خود میکاست و دست روزگار در تاراج تاج
اشجار و دواج مرغزار دراز میگشت و جناح چنار در سر جویبار بی برگ و ساز میشد و قلائد

فرا اند عروسان چمن از گردنهای گسسته و در دامن ایشان توده سیکرده و روی زنگار خالص و شنگرف
ناب بزعفران سوده سیکرده و شاهین سیزان با طاوس بستان در هوای کشیده و پله و سنگ جلا در زنگ
از سر دلبران بکشیده و زمان زمان از زبان حدائق و حدائق آیت آمنها فیها میخوانده و خزان از شر انجار
زران کاس هاق با وفاق سیداد تا روزی با طبقه ظریفان عجیب و جماعت حریفان غریب و شهری
و شوخی و جنگی و یمانی و عمانی در بساتین فلسطین طواف اعتبار میکردم و از غرور رونق و رایام تیمار میکردیم
مجلسی بودم و پیری سیاح با نوا ثمین نواح در صیاح آمده و گفت دریغ از این اشباح و ارواح فاصبح هشیما تذروه
الریاح در بستان و باغ از دل پر درد و داغ می گریسته بدان جماعت آیت انما مثل الحیوة الدنیا میخواند
و میگریست و خاشع و خائف میگفت ای مسافران مکه و طائف در زبارز و انهار نگرید و قد طاف علیها طائف
فاتعظوا من امر الله امره و اختاروا و اعلی الاذکار ذکره حکم خداوند ببینید و پند گیرید
از فکر نید و روی با او رید و غنیمت شمرید و در غم و شادی ایام مگریید و مخندید و چشم در گردش زمانه
بدارید و دل در وی مبندید و لاله را در دین گلهای خزان حزین بیبینید که چگونه روی آرند و ...
دل بر یکدیگر ببگسارند و در فراق آن بها ورز دیا دل پر درد چنین همی گویند **نظم**

ببین بدین عبرت شاخ نشان چمن	کواکب سحری بود در میان چمن	شدست دشمن با رنگیلی و شاخ زر
که ماه و زهره و فروخت آسمان چمن	برون کلبه عطار و کارگاه طراز	نمود چکش نشانی هم از نشان چمن
گواه درد دل اوست کهربا یاقوت	دمیده برگ گل از زعفران چمن	ازان بقتل و غم سر از چمن همی آید
که هیچ چیز مگر دسته رگان چمن		

می شناسید که این لعبتان حریف غم یاران ظریف بجان می خورند
و وفای دوستان و حریفان بدیده سید از ند شنوید از من که چه میگویند و دران نشیمن گرامی چه دیدند و من
غم ایشان چه دیدم و نامه بیگانه ایشان چگونه میخوانم گفت سبای زعفران و قصه خود باز ران که دل
من از حیرت تو پر غم است و دیده من در فراق تو پر نم زعفران گفت این سخن که عالم گذاشته است
این سوزان جهان برخاسته است و دیده من از تیرگی خیرگی آورده است و اشک من بر رخساره از رنگ
او اغبر ده **بیت**

آن دیده بماند خیره در ماتم او	خونابه فسرده گشت اندر دم او

و آذریون چون مقبول محرفان بهار باد خنک از دل تنگ میگفت **بیت**

افروختم آتشی اگر سود کند	سرهای خزان چو باغ بیدود کنند

و برگهای طلوزن در صحن چمن بی منفعت بساط سبز و فراش مطیری می شیند

و مطرب شاد روان بوقلمون میگسترانید و میگفت **فرد**

از نیرش گل باغ چینگ چه سود
در دیده همه نگار از رنگ چه سود

در میان بستان بترنم می گریست گاه میخندید و میگریست **فرد**

چندان ز فراق خون پالود تنم | تا غنچه قدم حلقه پیاله تنم | نرگس و های نوبهار بهر چه خار

میداشت آمدن ویرا انتظار میداشت و میگفت **رباعی**

در عهده عهد نوبهاریم هنوز
با فصل بهار در خماریم هنوز | سر مست بجام آن نگاریم هنوز | با دیده بسیاس یاسمن داریم هنوز

و خوید از خلق لطیف و عقیدت پاکیزه از زمرد پاسید و میر اند و بوند باغ میبد و در شگرفت و میگفت **فرد**

هر چند زره گره کند مرزنگوش | با گوشش مهرگان نظاره تن و توش | خوید از رنج بتان یاسمین با

باخزان گشته شاد و نیکوی خود وش از بر زبان گشته میگفت **فرد**

مردم ز غمت بنام ازان آسایم
در دو ربعا از تو بدان آسایم

و خوشه انگور از گوشه رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد

از شاخ زرد و خوشه بر گرد میشود منحور و میگفت **فرد**

چون شاخ زران خشنی خوست
با خوشه در ورنگ ثریاست همی

انار پر خون گشته و سینه چون عاشق پشت شکسته در خاک می افتاد

و جعد و زلف بدلبران میداد و میگفت **اشعار**

این زلف شکسته بیدلان می بینی
در هم شد از باد خزان می بینی | دلبند مباش و آن تهاکم کن | اینست سزای طالبان می بینی

ای گره زرین در عبره گرفته از بی مهری مهرگان رنجه گرفته بزبان حال این مقال میگفت که ای عاشقان

دلشده بشنوید که گواه درد او رخساره پر گرد من است و برهان رنج او رخ زرد من است **فرد**

ای باغ جواب است بی آبی چیست | بر گرد رخان دی بیتابی چیست | تفاح احمر چون رخساره منور

و چون جام رخشان لعل بدخشان بچاشنی ترش گشته میگفت حالی این سشنیع بر فصل ربیع با ز میراند و لوح احوال

پیش او بر میخواند **نظم**

آری چه عجب شد سخن بند کشاد | زان و ز کرمن بغنچه فرو دهیم | مانند رخان دلبران بیهیم
بر داغ سیه چه دانه می اندازی | کاین غنچه مارا صدو بند کشاد | بر طوطی منبر اگر کنی دل بازی

چون پیر شاکی بر جمیع حالی بصوت حزین گستاخ با بنگ و شاخ غم و فنا و

و کلاه آزادی بوستان بر سم دوستان برین صدر سانید ثنای هر یک شنید و باسلیق از دیده و بار بندد این

نظم

سخنان بزبان اند | هر عروسی که کنون چمن است | همه در حسرت و حسرت چون

شاخ از قطره چو سیمین سمن است | برگ هر روضه چو زرین مجن است | آب بر شاخ بهنگام سحر

بر رخ برگ چو دعوی نشست	برگ را گوئی ز محنت بر شاخ	تا جدا گردد بیک دم زدن است
سلب اندر خویش بپرزد نحس شاخ	قد پر خم شده چون برهمن است	چون شقایق شیخ زرد فائق بین

شایق برین حد رسید و ختام جیم امور شهامت و فصاحت برین حد کشید در جواب و سوال مرغ زار و چمن و اطلال و دمن نوحه چند بکرد و ناله چند برد و گفت خدای تعالی از آن دوست خشنود باد که می‌شناسد و می‌داند که این گردون آنچه داده است باز می‌ستاند تا آنچه دارد بر من فشاند و ملالات بعد بمن رساند و چون آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح موافق گشتند و دست مرة الکرم بگشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند و همه چون درخت بی رخت گشتند و بیک دم چون سبزه سیاه گشتند و چون سرو از جامه فضله میکردند و چون صنوبر از عمامه و تنگه میدادند چون مرادانان مردان بیافت و مرام خویش از آن کرام بشناخت چون ابر همه را چشم بر گریه بگذاشت و چون برق خنده برداشت و نقدها در همیان و جامها در انبان ای درکوی کرد و روی سوی بیابان نهاد قدمی چند بر عقب وی نهادم و دامن وی بگرفتم و بدو نشستم و گفتم ای شیخ چون ناصح عامه مضیعون توئی چرا نساج جامه فضل نیامدی آن چند اقوال نصایح بر یک سوال نه سحر سخن گریبان ملامت خود بگرفت و اشک ندامت از دیده روان کرد و این ابیات بروفق احوال بیان کرد **قطعه**

دیدی چه کرد چرخ برین نوخطان باغ	ای پیر گوز گشت در دول حسین مبند	چون سبز رنگهای چرخ چو ماتم شد ای صبا
ماموش گو بسار بدر پای چمن مبند	ای گل سپید کله و بلبل نوا مزن	وی نار زن شال تو بر یاسمین مبند
بر سر چمن حلی نو و بر سر دمن حلل	چون در خزان گشادی و خوردن مبند	وی یاسمین بجام سیاسیر شیر و می
وی مشک بیز تو هم عنبرین مبند		

چون پرکار گاه فضل این حلیه بیافت و حاجت وی بیت باز بشکافت سوار عنان در نیافت و سوالی دیگر بر او بپیچیدم و در عقب وی بدویدم و با خود گفتم **رباعی**

دادستم چگونه سند باد مهرگان	معلوم من نشد که بر آن یار مهربان
و اندر چمن کما بچمانه نشاط خواست	با چنگ و نای و دلبر باده مهرگان

المقامة الثانية والعشرون فی سامی الخلفاء

حکایت کند مرا دوستی که محبت او و ثباتی داشت و مودت و حیاتی که وقتیکه ریحان جوانی در لباس رعونت بود و دیباه شباب با مدد و سعونت و طلیعه جوانی هنوز از لشکر پیری اثر ندیده بود و ما سوی گیر خضر بنا ورد و بود در باغی

جزو هشتم

هنوز گلبن عهد شبابم بر بود	نهال رستهٔ نو عمر تازه و تر بود	هنوز خط عذار از جوار عهد صبا
بصوت و بصفت مشکی و عنبری بود		

در چنین وقتی که عذرای دل السفر نشاطی و تن الحرکت انبساطی تمام اندوخته بود روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته بودم و با طوائف هنر روزگار گذاشته بودم و شنوده بودم که در طلب ادب سفر و اغتراب شرط است تا مرد طالب بوسیلهٔ طلب به پیشتر زاد و تعلموا وسافروا تصحوا غانمین و تغنموا برسد که آتش را از خفتن بسیار بستر جز داری خاکستر حاصل نشود و آب را از دویدن بسبب مجاورت در آبدار گوهر شاهوار برسد **شعر**

فالنار تحت رماد الذل من کتب	والماء ادرک بالاطلاق حسن صفا
پس آتش زیر خاکستر خواری است	و آب دریافت بسبب جستن صفای نیکو

شعر

باد را سیاحت از گریبان صباح بدامن روح میاید و خاک ساکن در منزل پای لگد ستوران و قدم گوران میسپارد

فالریح فوق رءوس الخلق منطلق	والترب تحت نعال الناس محتمل	جراب اغتراب بر دوش نهادم

و رخت مسافرت در آغوش گرفتم و دل بر رشد اندر سفر صبور کردم و روی حرکت بصوب نیشابور کردم **قطعه**

دل را ز وادی طلب دانش می شتافت	تن با دوار بر قدم عشق میدوید
عزمی چنانکه باد بهار در بر رسید	سیری چنانکه ابر بهار در بر گذشت

تا پس از چندین منزل سپردن آب و گل رسیدم بشهر از سبزینه تربتی یافتم چون زلف دلداران دلجوی و هوائی دیدم چون طبلهٔ عطاران خوشبوی چون روی شاهدان آراسته و چون سینهٔ زاهدان پیراسته گفتم این منزل با چندین نمایش و آرایش استراحت و آسایش را شاید مرکب طلب را از زین برحل و رحل نیکو کشیدم و رخت سفر از آفتاب بسایهٔ توکل کشیدم و دست در دامن پیاله و دوستان نواله زدم و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم گاهی با هم چون چمن سبزی و گاه دست در حلقهٔ چمانه گرفتی و این ابیات در دهان و زبان افتاده **غزل**

بلبل چو غنچهٔ چمن شد	اکنون که چمن چمانه جوی ست	می خور که جهان بهانه جوی ست
در فصل بهار خانه جوی ست	هر طبع می مغانه جوی ست	بی عقل بود هر آن دلی کو
ازدانه بتر که حلقهٔ دام	ای تن بکرانه برون شو	زیرا که خرد بهانه جوی ست
تیر فلکی نشانه جوی ست	در گردن مرغ دانه جوی ست	کم باش نشانه در هنر زانکه

و چون دامن عصمت آلوده شد و کیسهٔ مروت پالوده گشت یاران را پیاله و نواله سرپوش از قدح اخوت برداشتند و راه و رسم اهل مروت فروگذاشتند و چون شراب جز خماری در سر نماند و چون گل فرو ریخته از ایشان جز خار در بر نماند و از ایشان چندان شراب انگوری جز

مقامه ۲۲

استفراغ زنبوری بی حاصل نه و از صحبت سفره وکنده بی دل سرگشته و سر پیچیده شد لاله وار خندان خندان
بساط صحبت در نوشتند و پیاله وار تمام ناشسته برگذشتند **بیت** چون شمع بانشین شبی با مپیش
جوان‌ها دگرفته ناشسته سر خویش دانستم که اخوان مجلسی نه آخوان مفلسی اند و معلوم گشت که آنقدر مهاکه در
راه شراب زده ام در سراب زده ام هیچ یار سر دست بر دیوار من ننهاد و حلقه بر در حجره من نزد **قطعه**

کس در آن آیا بر صوب صواب | در اخوت تیر تدبیری نزد
کس بر آن در از برای کس عهد | حلقه نگرفت و زنجیری نزد

بس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از سبق دیگر بدایت و آغاز
کردم و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم و دل از صحبت اخوان الصفا
بستم و دامن از حریفان کاسه و کاس در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق و ریو و پاس در کشیدم **بیت**

بادل گفتم که دل ز یاران برکن | وز عهد بدان و بدشعاران برکن

و چون با این جمع اختلاطی پدید آمد
و با این فرقه انبساطی ظاهر شد و حلاوت علمی دل را در بار وتن را در کار کشید و معلوم شد که معجون
علم پادزهر حیات و افیون نجات است و هر کجا که مر آن طائفه را اجتماعی بودی بقواعد علمی استماعی
من از حاضران آن مجلس بودمی تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود وشان بود و زمین در ردای
سیاه پوشان بود با تاق یکی از فضلا که موعد جمعی و موقع شمعی بود من نیز عاشق‌وار در آن شمع آویختیم
و در آن جمع گریختیم و چون از رسم طعام و ادام بپرداختیم و یکدیگر را بنور مجالست بازشناختیم و بمفاکهه
علمی و مباحثه ادبی باز رسیدیم اتفاق را آن شب بعلم انساب و احساب باز افتادیم و در آن سخن بر خود
بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علمای گذشته میرفت و پیری غریب بیش ازین بچند روز با ما هم نامه
و هم فائده شده بود و هر کجا آن اجتماع میسر شدی پیر منتظم آن سلک بودی و آن شب که سخن درین شیوه
افتاد و اتفاق برین میوه افتاد نفع و رفع این سخن دراز کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید بعضی این
علم را تحسین کردند و گوینده را تمکین کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین دین بدین علم تعلق دارد
و اخباری که بنای شرع و آثاری که اساس دین بدان نسبت دارد و هر نو صحبت درین معنی خوض می‌نمود و درین باب
مبالغتی می‌نمود و میگفت که اهم المهمات فی جمیع المنشآت کلام رب العالمین و اخبار سید المرسلین است
و این هر دو دیباچه دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف و سرمایه لطیف دارد که هر حکمی که نقلی بود
نه عقلی نسبت باشفاه و افواه رجال دارد و بی این سرمایه این مایه و پیرایه بدست نیاید که در اخبار

صریح اسناد صحیح شرط است پس جوانی از میان قوم روی به پیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد و قوانین این علم را با اغراض تعبیر کرد و گفت اگر کسی جهال عرب را نشناسد و اسامی اطفال عرب اندکه لبید که بود و با ولید پدر که و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان با نعمان از چه جهه پیوند بود و با دانستن این نقص تقاضا کند و جمل میزند چه خسران شد و چه آب رود و دگر این علم دستگیری هست تا دانستن این علم سهو و تقصیری هم زین علم از تو سوالی دارم و بدین طریق استدلالی بگوی ای پیر سال بمود که عمر فرسوده که از عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست مسند خلافت را صاحب صدر چند بوده است و تخت امامت را صاحب قدر چند و این سامی از فاتحه بخاتمه آر و شرط ترتیب ترکیب اندر وی نگاهدار تا سمع را از تو فائده بود و جمع را از تو مائده پیر گفت مرحبا بهذا السوال واهلا بهذا المقال صاحب حاجت گوینده باید و صاحب علت طالب جوینده فاما اگر بر سبیل سهو معاودت آن سامی را عادت کرده آید شاید که انفعالات موجب ملالت گردد و تحت آن شاهدرا چون عروسان و آرایش عبارت کرخی به تزیین زر و تاج و رواج لغت ملح مشاهده کن تا بدانی که نامعلوم تو بیش از معلوم است و نامفهوم تو بیش از مفهوم و ما منا الا له مقام معلوم پس چون جمع بر پای خاست و بار از بار گفتار پیراست این نظم بر قوم خواندند و این قصیده بر زبان راند

قصیده

ایا رفقة الفتیان ذوی العقل والبصر	دعوا واسمعوا قولی فقولی معتبر	اعد ذکر من قد جاء صدر خلافة
ای فیقان جوانان صاحب خرد و بینش	بگذارید سخن دیگر از او بشنوید سخن من پس گفتار من معتبر	...
الی عهدنا من عهد مفخر البشر	ابو بکر صدیق هو ابن قحافة	تولاه دهرا ثم من بعد عمر
تا زمانه ما از زمانه بزرگ آدمیان محمد رسول	ابا بکر صدیق که آن پسر قحافه بود	والی شد آن مسند را در زمانه پس بعد آن عمر
ومن بعده عثمان ثم اذا مضی	حواه علی صاحب الفضل والخطر	وبویع بعد المرتضی الحسن الذی
و از پس عثمان پس گاهی که گذشت عثمان	احاطه کرد آن مسند را علی که صاحب مرتبه بزرگی بود	بیعت کرده شده بعد مرتضی علی امام حسن که
کذلک ساء الیبض مما اشتهر	وخالفه ما انزوی متعادیا	معاویة بالسیف والرای والفکر
...	و در خواست المسند را هرگاه کنار کرد امام حسن	معاویه به شمشیر و تدبیر و فکر
وصالحه اشقی البریة بعده	یزید بما قد کان فی الدین ذی لعبه	ولو صح شعر لابن یعمر وضره
و دوستی کرد معاویه ...	...	اگر صحیح باشد شعر ابن یعمر ...
مصیبا علی راس الحسین فقد کفر	واخوه ابن ... من بعده ...	معاویة بالاسم والکنیة ما اعتبر

آن پسر ... معاویه ... | جمع کرد ... از یزید ... بعد موت یزید

ولما قضى قام الوليد وليده
وهرگاه بمرد معاويه پسر يزيد استاد وليد
لامر الرعايا والامامة والنظر
براى كار رعايا وخلافت ونگهبانى
وقام سليمان اخوه مقامه
واستاد سليمان برادر وليد بمقام وليد

ومنه يزول الامر حقا الى عمر
واز سليمان برود كار از روى راستى بسوى عمر
وقام هشام ثم بعده
واستاد هشام بعد عمر پس بعد عمر
وليد قضى منها المآرب والوطر
وليد يكبارى شد از ان مقاصد وحاجت حاصل

وجاء يزيد بعده بولاية
وآمد يزيد بعد اين وليد بملك
ومن بعده ابراهيم بويع وفتحا
وازپس آن يزيد ابراهيم بيعت كرده شد
ومن بعد مروان ثم تصرمت
وازپس ابراهيم مروان پس از آن بريده شد خلافت

وكان هو والله يعطى لمن نصر
واهتمام كرده شد خلافت والله تعالى ميدهد هر كرا ميكند
وآل الى آل النبي وعمه
وراجع كرد بسوى اولاد نبى صلعم واولاد عمش
ولاية هذا الامر والقهر والظفر
ملكيت اين كار وفتح وپيروزى

وان ابا العباس اول قائم
وهر آينه ابو عباس اول استاده شونده است
بامر الرعايا ثم منصور ذو الخطر
بكار رعايا پس منصور صاحب بزرگى
وبويع للمهدي ثم اذا
وبيعت كرده شد مهدى پس از ان هرگاه

اجادها الهادي وراثة الخبر
نيكو كرد خلافت را ...
ومن بعده قام الرشيد بامرها
وپس آن مهدى استاد رشيد بكار خلافت
ولما انطفى ثم الامين الى النصر
وهرگاه آتش او فرو نشست پس امين سعى در رعايا

ومن بعده المأمون اصبح راعيا
وبعد امين مأمون گرديد نگاهدار رعايا
ومعتصم بالله من بعده امر
ومعتصم بالله از پس مأمون حكم كرد
وفي واثق بالله بعد وفاته
كامل كرد واثق بالله بعد وفات معتصم

وثوقا لعهد الله في سائر الكور
استوار را به پيمان الله تعالى در همه نواحى شهر
وصار اماما بعده متوكل
وگرديد امام بعد واثق متوكل
ومنتصر من بعده هو منتصر
ومنتصر از پس متوكل در حاليكه آن هم يافته بود

وثم صار المستعين خليفة
وپس گرديد مستعين بالله خليفه
ومن بعده المعتز بالله قد ظهر
واز پس آن مستعين المعتز بالله ظاهر شد
وحاز الامام المهتدي بعد قوة
واحاطه كرد امام مهتدى بعد مردن معتز بالله

امامة هذا القوم حتى اذا قبر
سردارى اين قوم تا وقتيكه فرو رفت در قبر
ومعتمد من بعده قام راعيا
ومعتمد از بعد مهتدى استاد حالانكه بود نگهبان
ومعتضد من بعدهم ثم بدل
ومعتضد پس ... الى معتمد دليرى كرد

وثم الامام المكتفي صار بعده
وپس امام مكتفى گرديد بعد معتضد
خليفة رب العرش في ذلك العصر
خليفه پروردگار عرش درين عصر
ومقتدر بالله من بعد حتفه
ومقتدر بالله پس مرگ مكتفى

تحمل اعباء الخلافة في الصغر
برداشت بارهاى خلافت در خردى
ومن قاهر بالله زادها به
واز قاهر بالله ...
خلافة عهد الله اذ قام وانتشر
خلافت پيمان ...

وَمِنْ بَعْدِهِ الرَّاضِي تَوَلَّى بِرَبِّهِ	وَلِلْمُتَّقِي بِاللهِ مِنْ بَعْدِهِ سَفَرْ	وَمُسْتَكْفِي بِاللهِ قَامَ عَقِيبَهُ
و از پس او بر رضی نام الی شد خلق را	و برای متقی بالله از پس راضی افسانه گفته	مستکفی بالله بایستاد بعقب متقی
وَمِنْ بَعْدِهِ نُورُ الْمُطِيعِ كَقَدْ تَجَرْ	وَمِنْ بَعْدِهِ إِذْ طَايِعَ الْقَوْمِ دُونَهُ	وَفِي قَادِرٍ بِاللهِ قَدْ زَادَ فِي الْقَدْرِ
و از پس مستکفی روشنی مطیع نامی خلیفه کرد	و از پس مطیع گاه فرمانبردار گرد قوم سوای آن	بسبب قادر بالله نامی جائیکه زیاده شد مرتبه
وَفِي قَائِمٍ مِنْ بَعْدِهِ لِحُقُوقِهَا	وَفِي الْمَهْدِيِّ حَقًّا لِمَنْ شَاءَ مِنْ بَشَرْ	وَمُسْتَظْهِرٌ بِاللهِ قَامَ مَقَامَهُمْ
و قائم نامی از پس او برای حقوق خلافت	بسبب محمد حق است برای کسیکه خواسته است از آدمی	و مستظهر بالله نامی ایستاد بمقام این همه
وَمُسْتَرْشِدٌ بِاللهِ أَرْشَدَ مَنْ صَبَرْ	وَفِي رَاشِدٍ أَشَدَّ الْبَرِيَّةِ كُلَّهُمْ	غَدَا فِي الْقَتْلِ وَالسَّيْفِ مُشْتَهِرْ
و مسترشد نامی رهبری کرد آنرا که صبر کرد	بسبب راشد نامی رهنمائی خلق را همه	گردید در کشتن و شمشیر زدن مشهور
وَفِي مُصْطَفَى بِاللهِ وَاللهُ جَارُهُ	أَمَانٌ لِخَلْقِ اللهِ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ	وَهَا مُسْتَنْجِدُ الْحُرِّ الْكَرِيمِ خِتَامُهُمْ
بسبب مصطفی بالله همسایه آنکه الله همسایه او است	و آن مصطفی امان است برای خلق در بیابان و دریا	و دیگر مستنجد آزاد و بخشنده آخر این خلفا
إِمَامُ الْأَنَامِ الْيَوْمَ يَظْهَرُ مُفْتَخِرْ	تَلَوْتُ عَلَيْكُمْ اسْمَ كُلِّ خَلِيفَةٍ	إِلَى عَهْدِنَا مِنْ عَهْدِ مَا مَضَى الْبَشَرْ
سر خلق است امروز ظاهر میشود بزرگ	خواندم بر شما نام هر خلیفه	تا زمان ما و از زمان بزرگ کرده شده

پس چون پیر غریب این ابیات عجیب برخواند و این امن غرر و در بر فرمان افشاند و از تحسین به بنات النعش و پروین رسید و هر یک پیر را نوای زر و مرحبای کرد پس طائفه که از نصاب تازی کم نصیب بودند و از فن ادبی و لغت عربی دور خواستند که این منظوم بزبان معلوم و مفهوم باستماع و اطلاع ایشان برسد گفتند شیخا این مروت عام نیست و این فتوت تمام نه و در بخشش تشقیص و تنقیص محمود نیست و در تعمیم و تخصیص محمود نه و این جمعی را در ربود انباشتی و جمعی را دست تهی فرو گذاشتی ما نیز از این خرمن کیلی باید و از این کاه و دانه ولی پر گیفت بی زحمتی محروم شدند ولی آتش محبوس شد که آنچه در جوف پیاله بود بعده حوالت شد هنوز در خره صباحی در صراحی هست از ابر قطره شما توان و از کوه ذره بر شما توان بخت بنوشید این اقداح صافیه همراه این زر عافیه قصیده

بر تو بخوانم ای پسر ... این سمر	تا پند گیری از روش چرخ پر عبر	گر در دل تو در یقین جهد کرده است و کار
با صد بلا نشسته خلافت بخیر و شر	و اعدا و انجم و دشت بسر بان	چون جمع کن این قصیده غرای پر درر
دل بر کنی ز صحبت ایام بو العجب	تا پند گیری از فلک تند پر خطر	بشناسی از تفکر عقل صواب جوی

نوش شیر زنگ واقعه از شهد ناز
بو بکر شد خلیفهٔ عهد و امام وقت
وز بعد آن خلافت این شیر نر
پس شد دگر معاویه حالش این
واین حال مختفی واین قصه مختصر
عبد الملک که بد پسر او نشست باز
وز بعد او یزید شد انگه هشام
مروان خلیفه گشت از آن پس میان خلق
آن منصب از تداول گردون داد دگر
هارون نشست باز بدان تخت سرفراز
هارون واثق از پس ایشان گرفت
معتز سرفراز و محمد که مهدی است
پس مقتدر گرفت جهان را به تیغ و زر
مستکفی آمد از پس او بعد او مطیع
پس مقتدی بیافت همان تخت کامگار
راشد گرفت تخت خلافت بعد او
احکام شرع سوق همی کرد در بدر
اینها که آمدند و گرفتند تاج و تخت
ایام جورگستر و گردون کینه ور

اول که رفت سید عالم ازین سرا
وز بعد او رسید خلافت به عمر
وز بعد آن چو باز برفتند سر چهار
وانگه یزید گشت بعالم درون
وز بعد او معاویه ابن یزید بود
وانگه ولید با سلیمان معتبر
وانگه ولید ابن یزید انگهی یزید
آن کو بنزد خلقان معروف بد
سفاح بود اول و انگه برادرش
وانگه محمد آنکه وصی بود از پدر
جعفر نشست باز محمد ز بعد او
واحمد که بود معتمد و حافظ ثغر
قاهر گرفت تخت و بر اضی رسید باز
ابو بکر بالغ آمد و او رفته گشت سر
انگه رسید کار به مستظهر کریم
بنشست در ثبات خلافت مسترشد
وز بعد او گرفت مستنجد آن سریر
گاهی پسر ز جد و گهی از پدر پسر
وز جور روزگار گران بود کران

احوال شد ز رفتن او سر بسر دگر
وز بعد آن خلافت عثمان بسر رسید
آمد که خلافت شبیر و پس شبر
لیکن بجور و جهل از روی عدل و فضل
مروان بن حکم سپس او گشاده در
وانگه امام عمر عبد العزیز شد
ابن الولید بود بر ابراهیم تاجور
پس از بنو امیه بعباسیان رسید
منصور پس محمد مهدی راه بر
مامون گرفت تخت و پس انگاه معتصم
باز احمد آن که خواند ورا مستعین بدر
پس معتضد نشست چو بگذشت مکتفی
پس متقی گرفت ز شمشیر کر و فر
قادر گرفت مسند قائم ز بعد او
مستر شد آمد از پس رفته تخت بر
پس مصطفی نشست بر آن منصب بلند
وامروز هست عالم از و پر جمال و فر
آخر وفا نکرد برین سروران دین
وز بیم حادثات حذر به بود حذر

پس چون این سیر صاحب بلاغت از روایت فراغت یافت از جیب وی است ندای آفرین برخاست و همگنان از غایت شکر زبان بگشادند و داد تحسین و آفرین بدادند و این سر و نظم را بر بیاض دیده سواد کردند و خاطر را قوت و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم سحر بر شاخ شجر بوزید تیر رنگ زرین یافت سحری هم از شد و چون شب رفته بعلی حدم باز شد

رباعی

وز بعد آن زمانه ندانم که کاش تا

ترا در روزگار بود و از چه دست یافت	و بار خانه را و از رفت یافت	و افلاک بر ترتیب ساخت

المقامة الثالثة والعشرون في التعزية

مقامهٔ بیست و سوم در ماتم پرسی

حکایت کرد مرا دوستی که بی ریب بود، و در مکارم اخلاق بی عیب، که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی به ثمرهٔ امانی آراسته بود، و چمن عهد صبی به نسیم صبا پیراسته، و شب شباب هنوز غسقی داشت، و زمانه کودکی معطی و مستقی، و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مثلث نشده بود، و هنوز حلل جوانی به علل پیری ملوث نگشته بود

رباعی

هنوز باغ حیات و هنوز باغ وجود	هنوز برگ گل عارض ارغوانی بود
در ابتدای دم و لب جوانی بود	هنوز حسن قدح آب زندگانی بود

اندیشه افتاد که غربتی کرده آید

و گنبد بر بهر تربتی کرده شود، و در کرهٔ این از خبات طول و العرض تقدمی بوینده، و همتی جوینده سفری اختیار افتد، و در معنی بطالع مولود و قرانات سعود باز گشته آید، و بعد از استخارات دعوات مستجابات یعنی محرم شدم با

فقلت للنفس سیری فی الدجی غسق	الی اتم کهن الدجی من اول الفلق	والارض موطوة الاقلام من کسل
پس گفتم برای جان و در تاریکی شب تا یک	تا گذشتن تاریکی از اول سپیدی صبح	و زمین پامال کرده شده قدمها از کسل

والریح یلقح منها کل منغلق

دهد ایشان باد از ان هوا هر بسته

چون رحالهٔ طلب بر ادهم شب نهادم، و مخدرهٔ دواعی را لب بر لب نهادم، و روی به خطهٔ عراق آوردم، و ابتدا از شهر اصفهان کردم، که مناقب آن شهر مشهور بسیار شنوده بودم، و در سواد آن بسیار غنوده، گفتم تنگی بود که این دولت زیر نگین آید، و بار آن آرزوی از سینه بر زمین آید، باز رفقا که عزم انصوب داشتند گام برداشتم، و منازل باقدم مجاهده بگذاشتم، تا بعد از تجرع مکاید و تحمل شدائد از نشیب و فراز راه بیارهٔ آن بناه برسیدم، بوقتیکه آفتاب از مطلع نورانی به نشیب ظلمانی رای کرده بود، و در دریای قیرگون قیروار غوطه خورده، و زنگی شب سر از گریبان رومی و زر برآورده، و بمقابل قافله و راحله در آن بناه بنهادند، و پای افزار سفر بگشادند، و چون از راندن و تاختن ملول شدند، هر یک با سایش و خواب مشغول شدند، هنوز از دور خواب کاهی نگشته بود، و از مدت شب پاسی نشده، که خروشی انبوه و جوشی باشکوه و صد هزاران آواز مختلف و نعرهٔ مترادف از زمین آن شهر با سمان رسید، و نفیر خلق از فراز فرش بمدار عرش کشید، و کس ندانست که موجب آن خروش چیست، و منبع آن غصه و جوش کیست، تا آن زمان که آواز نالهٔ اهل شهر واذان باسماع و آذان رسید، و زنگی شب لب از لب برداشت، و متنبه آهنگ سخت از منزل شب بر داشت و

بگشادند و خلقی روی بدروازه نهادند پرسیدم که چندان خروش در پرده شب دوش چه بود گفتند که امروز درین شهر مصیبتی ست عظیم و ماتمی ست جسیم که آنکه مقتدای این ولایت و پیشوای این امت بود دوش شراب اجل نوش کرده و از دار فنا بخطهٔ بقا نقل کرده این خروش و جوش برین فضیلت و بانگ و نفیر برین مصیبت است چون این خبر بشنیدم گفتم و آب از روی رفته شد إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفته شد با خود گفتم سعی باستقبال این غم و حلقهٔ این ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانان را یاری باید داد در یافتن

الدَّهْرُ ذُو جِدَّةٍ وَالْمَوْتُ ذُو نُوَبٍ / زمانه جسارت و لطافت و مرگ ... / وَنَحْنُ مِنْ حَدَثَانِ الْمَوْتِ فِي كُرَبٍ / وما از پیدا شدن حوادث در اندوه ایم / فَكَيْفَ يَفْرَحُ شَخْصٌ فِي رَفَاهِيَةٍ / پس چگونه خوش شود مرد در آسایش

وَبَيْنَ جَنْبَيْهِ عُوَّادٌ مِنَ الْعَطَبِ / که این آسیب بهر اشکن و جیب خواهد رسید و این منادی از

هر کوی و وادی بر خواهد آمد بعین اجیب ناقلهٔ اهل قافله در گذاشتم و بدریافت آن مصیبت شتافتم و بدیدن آن تربت رای کردم و خود را در آن صف ماتم جای کردم جمعی دیدم دهشت زده و عمامهای خواجگی از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش از میدان سمک با ولت شماک رسیده و آسمان آن ماتم جامه نوطه کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده و خاک اقدام تاج فرقها شده و خون ورید ها غالیهٔ رخسارها گشته چون آواز ها بغایت رسیده و آن نفیر و زفیر بنهایت کشیده و آن حادثه از حادثهٔ احد و حنین یاد میداد و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین گذشت پیری صاحب دل از میان خلق برخاست و عروس بیان را بزیور سخن بیاراست و این ابیات بر زبان راند نظم

يَا قَوْمُ قَدْ سَاءَتِ الظُّنُونُ / ای قوم هر آینه بد گمانها
إِنْقَطَعَ الصَّبْرُ وَالسُّكُونُ / منقطع شد صبر و آرام
وَأَدْبَرَ الْعَقْلُ وَالتَّأَنِّي / و پشت گردانید عقل و آهستگی

وَأَقْبَلَ الْحُمْقُ وَالْجُنُونُ / و پیش آمد نادانی و دیوانگی
أَمَا عَلِمْتُمْ بِأَنَّ فِيكُمْ / آیا ندانستید شما اینکه در میان شما
أَنْتَظِرُ الْمَوْتَ وَالْمَنُونَ / منتظر است مرگ و هلاک

وَحَادِثُ الْمَوْتِ وَهُوَ حَقٌّ / و حادثهٔ مرگ حال آنکه آن حق است
يُدْرِكُكُمْ أَيْنَمَا تَكُونُوا / در یابد شما را هر جا که باشید
ای اهل علم عقل این دوری پیست

با حکم کردگار جهان آنچه داور است / هر سر نهانی که درین خاک تیره است
معلوم نیست شما که پس مرگ / حالیکه از حکام و فرمان آن سر است
اندر میان خلق چو طوفان هر دریست / بحکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ

از جرم خاک تا بمحلی که مشتری است	خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه عویل طویل ست و آواز دراز که از شما بحضرت این بنا رسید البکاء کبکاء العجوز فی الناوس ونحو بل کعویل الخلیل من العلیل خروش از ستمکاری در ست آید و نفیر از بدکرداری است بود اگر ظلمی بود تا بسر عادل شهر برباید داشت تا باز دارد و اگر جوریست با شحنه بباید گفت تا دفع کند نه نخستین جنازه ایست که بدروازه بیرون شده است و نه اول تابوتی ست که از بیوت فنا بجانب بقا نقل کرده است قوله تعالی وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ اگر از عالمیان و آدمیان بطفیل وجود او زنده حیات نشاندندی این شربت بداو ندادی و این جام بر وی نهادندی إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ آدم که مطلع این تخلیق بود در مقطع این تفریق گداخته شد و محمد صلی الله علیه وسلم که خاتمت کار بود از شرف این کار برانداخته و ابراهیم علیه السلام را که قدم خلت او بر فرش آتش بود در بن این جام او بخت و سلیمان را که زین نبوت او بر کتف باد بود ازین حادثه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام هزار سال زیست و نز یست و لقمان اندر هزار سال بماند نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف درین حادثه زلیخا را بگذاشت مجنون چون بدین سر کوی رسید لیلی را فراموش کرد و وامق چون درین بیشه افتاد از ذکر عذرا خاموش شد قوله تعالی لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ آفریننده و آفریده خود تصرف کند چه غم و تاسف تصرف واجب آید بخشنده در بخشیده خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرید و باندام نباشید و چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید

رباعی

الا انما الدنیا سراب مکذب	وکل حریص فی هواها معذب	اذا لم یکن عین الحیوة عذوبة
آگاه باش نیست دنیا مگر سراب دروغ	و هر حرص کننده در محبت آن عذاب کرده شده	هرگاه نباشد چشمه حیات شیرین
فان حیق الموت احلی واعذب	این جنگ و خروش آه قوی ست	هر کسی گو امام یا علوی ست
پس شراب موت شیرین تر و گوارا تر باشد	در سرای کهن رسم نوی ست	دان که در کاس محال اجل
وانچه امروز حادثست از مرگ		
باده یک من منی و تو لی است		

پس چون تلق این سخن در برانداخت و این فصل بپرداخت صف ازمانم بیخروش گشت و دیگ آن مصیبت کم جوش شد و غرمای شریعت گریبانهای طبیعت بگرفت و سکونی و آرامی و فرحی و اندامی بدید آمد و پیر گلیم پوش برهنه دوش را هر کسی ثنای و مرحبای گفت ساعتی تمام شود که جمعی از آن جوش و خروش بیاسوده و حواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارامیدند

متفکر هم وران گوشه نشسته و زبان از گفت بربسته و طبع ما از فکرت بنواله میداد و زبان ما خاطر حواله میکرد و گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت و بلاغت مانده و دلها بسته آن راحت و استراحت شده پس بر بعد از ساعتی بقوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه برداشت و گفت

نظم

یا قوم قد غرکم صبر و سلوان	والصبر عند الذی ظلم و	لقد ترکتم حقوق الود من کثب
ای قوم بدرستیکه فریبانید شما را صبر و	و حال آنکه صبر کردن	هرآینه که گذاشتید حقوق دوستی را از نزدیکی
فی الحال فی نصحه والعهد	نسیتم العهد لا عن مدة	الیق بالانسان نسیان
و حال	فراموش کردید پیمان را	.....
سقی عهود مضت من قبل	انتم و نحن احباء و اخوان	در این عزا و مصیبت چه جای .....
.....	شما و ما ..... با هم دوستانید برادران	
.....	عزا و ماتم این پیشوای علم و شرع	بر .....
..... از شهوت	و گرچه بر سر	که این جهان .....
هزار سینه	فرو شکستن این بندگان	کمال .....

پس این عزیز نظم بدر زنشر آمد و گفت ای مسلمانان این آتش چه بود که بدین وی افسرده شد و اینچه شکوه بود که مرد آتشی چنین افسرده شد شما دانسته اید که مرگ علما ثلمه مسلمانی است حادثه بزرگتر آسمانی است و هر عالم که از عالم قدم در عالم عدم مهاجرت نماید آن هجرت و رحلت با انهدام کشوری و انهزام لشکری باشد اگر هزار کلاه مرصع در شارع متقطع و متلاشی شود آن وزن ندارد که گوشه رشته عالمی را حرکتی و تشویشی افتد که رفتن یک تن دیگر است و رفتن یک انجمن دیگر و وفات انسانی دیگر است و وفات جهانی دیگر

نظم

فما علماء الدهر الا نجومه	وما فی مقال الحق شک لجاهل	وما موت هذا موت شخص .....
پس نیست عالمان مانند مگر ستارگان زمانه	و نیست در گفتار راست شک	و نیست مرگ این ..... شخص معین
لما کان لیس ملکه هلک		

زنهار زنهار این آتش باید که سالها منطفی نشود و این شکها باید که بعمر با حصی نماند و فای دوستان در چمن بوستان هر کس نگاه تواند داشت هیهنا تنزل الاقدام درین وفای جهد بجد و جهد باید کوشید که این کاس متداول است و این الم شامل و این ماتم همه گوشها رسیده و این قدح همه لبها چشیده پس بر دست بدعا برداشت و فسانه

عز ابگذاشت و چون حلقهٔ آن ماتم گسسته شد و صف آن اجتماع شکسته گشت و هر یک بخانه و آشیانه راهی گردید
و من جستن شیخ بیرا بشتافتم و چون باد بهر طرف بتاختم و چون آب بهر جانب بشتافتم و از آن پیر فضال
نقش وصال نیافتم

رباعی

تا که چه کرد بی سبب از ناخوشی جهان	اندر کدام خطه شد از چرخ دون نهان
معلوم من نشد که بران پیر خوش زبان	اندر کدام خاک شد از بخت بد نهان

المقامة الرابعة والعشرون في البرد

مقامهٔ بست و چهارم در سرما

حکایت کرد مرا دوستی که محبت و صلاحی داشت و صحبت و ظرافتی که وقتی در او هاج این حوادث اسمانی
اغتراب بر دوش نهادم و روی براه وحش نهادم عزمی چون باد پوینده و قدمی چون حرص جوینده و در سرمای
سیمابی داشت و فلک ردای سحابی و عطار سپهر از پرویزن سحاب کافور می بیخت و سوهان نسیم خام بر فرق
خاک سیم می بیخت ریاض بساتین بصفت مساکین برهنه دوش بود و حیاض عالم بتاثیر فلکی جوشن پوش نظارهٔ آفتاب
از نیش عقرب گردون بود و شعار عباسیان فرش هامون نسیم سحری چون پیکان آبدار حدقی را داشت
طبعی شدتی در دو در چنین مرتی بی آلت و عدتی تن در چنین سفری دادم و جان در چنین خطری نهادم

نظم

فقلت للنفس جدّی فالمنی فرص	وتعيدی من شبا النوی قصص	اسما باهل النوی فی هلة عجب
پس گفتم برای جان خود کوشش کن پس آرزوها فرصتهاست	و پس نزدیک من از رنج جدائی افسانهاست	افسانهای اهل جدائی در اهل آن بلاد عجب است
وفی فؤادی من ذائها غصص	فکل امنیة عدت مطالبها	تقودها اقصات النوق والقلص
و در دل من از آن جدائی در آن جا که آن دل گیاهاند	پس هر آرزو که مهیا کرده شد اند مطالب آن آرزو	پیش کشد آن آرزوها را رفتن ناقها و شترها
سفر ارچند با خطر باشد	خطر مرد در سفر باشد	قیمت و رونق بها نارد
آن گهرها که در سفر باشد	زر بگشتن رواج دارد و قدر	گرچه کان اشرف فلز باشد
نبود از عوستی خالی	آب صافی که در سفر باشد	پس از شهر بشهر گشتم و منزل

بمنزل می نوشتم و سرمای بهمن و دی در رگ و پی عروقی سکرد و اجزا و ابعاض با رتعاش طبعی رقاصی
میکرد تا رسیدم شبی از شبهای آن غربت بدان دیار و تربت که مقصد و مقصود بود فرود آمدم بر باطی که نزد
غربا راه معهود بود و شمع منور روز را از قد فنا لحد بر آتی رسیده بود و قندیل زرین فلک را از دهن با آخر آمده
و سداد روز برای جنازهٔ سوگ آفتاب فلک آرای حرم ملوک داشت گفتم هنوز لب بدندان و فرخندات

وعروس نهار گشاده لب و دندان بمنزلی به ازین رباط بدست کنم و با رفیقی تدبیر خاست و نشست کنم غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و همه مواضع را زیر قدم می آوردم تا رسیدم باشیانه که نسیم آشنائی از و بدل میرسید و چشم دل ظاهر و باطن او میدید گفتم آشنا وار دران آشیانه قدم باید زد که قدم دل آنجا فرسود و جاسوس جان نهانها دیده

شعر

والقلب اودع فیه السمع والبصر	بالقلب یدرک ما لا یدرک النظر
و دل سپرده شده است در آن قوت شنیدن و دیدن	بدل دریافته میشود آنچه دریافت نکند نگاه

آواز دادم که هل فی الدار احد
آیا در خانه کسی هست

من الاحرار و هل فی الطلال سید من الرجال و درین صدر و بارگاه هیچ مامن و پناه یابم و درین صف
از مردان آزاد و آیا در خیمه‌ها است سرداری از مردان
و صفه هیچ کریم مهمان خواه بینم آوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الطویل هزار آفرین بر مهمانی باد که

نظم

ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده در آید

هم نقل و هم آستین و هم جام بدست	من نیز بران بوی بران جام شراب	ناخوانده در آمد و ناگفته نشست
نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست		

گفتند در آی که در رسائل بس زرست شب است و مهمان ناخوانده و تحفه از تحفهای بهشت گستاخ در آی که این کوی خانه و آنچه دران است ملک تست و آشیانه و هرچه در وست متصرف کلک تو تا ازین سفره بما حضر محقر تن در ده که شب بیگاه است و دست از همه نقد باکوتاه بیا تا قلندروار با بای مستی و حلوای نایافت بسازیم و سرمایه خود را در راه این جود بسازیم و از طعام و ادام بسلام و کلام بسند کنیم که خوان قلندران بوقت نهادن همان صفت دارد که سفره صوفیان بوقت برداشتن که بی هیچ بود

رباعی

ونکرم ضیفنا والکیس خال	لنصرف فی البنات او البنینا	ولسنا فی احبتنا ضننا
و بخشش میکنیم مهمان خود را در حال آنکه کیسه خالیست	تا صرف کنیم در دختران یا پسران خود	و نبوده ایم در دوستان خود که بخل کرده باشیم
		وان الضیف رب البیت فینا
		و هر آینه مهمان خداوند خانه است در ما

چون پای بحریم سرای نهادم و بر قدم نخستین بایستادم قومی دیدم بصورت متساوی و بمعنی متوازی عاشقان گفتار و دیدار یکدیگر و واسیان احوال و اسرار یکدیگر در جنسیت چون لاله و خوید و در محرمیت چون پیاله و نبید هر دوستی طوق گردنی و هر پای حجر الاسود لب و دهنی زبانها چون عندلیب در ترنم و لبها چون گل در تبسم آشنایان آشیانه ارواح و رفیقان خلوتخانه میثاق و شمع مستوی قد زبانه بر آسمان میزد و جام مشتری خد چون آفتاب اشراق میزد چون چشم بمن بیداختند بهم نشینی وثاق بدر میثاق مرا بازشناختند گفتند در آی و بر آی که مجلس چون دائره همه صدر است در چنین وقتی آمدن غیر عذر بوقتی آمدی که عقل از دماغ با نقل کرده است

وارواح صفراوی از اشباح سودائی گریزان شده عقل از حمالی بار گران تکلیف در شبانه جام مدام سبکسار
تخفیف نهاده است و شیطان بعقیله طبیعت عقال شریعت از پای گشاده اگر بعیب جستن آمده چندانکه
خواهی بجوی که همه عیبها که در پرده غیبها بوده است بصحرای سوالی آمده است قفل زبان از پیش شکسته
و قدح عقل را سرپوش دریده جمع را سلک انتظام پرویشی شده و شخص بغفار را قدم فرزینی شده **نظم**

پیش آر نبیذ چند بر ما	بنشین و دمی بخند بر ما	بنگر که چه کرد از نغمه بی
دور فلک بلند بر ما	وز نیش و شر گردون چه کرد ناگاه	این کژدم و گوسفند بر ما
محکم بندی بنه بجا بر	چون سود نکرد پند بر ما	پس هر یک گفتار لطافتی افزود

و بکر دار گراستی نمود و از ابنای هنر و رجال الفضل هر یاری پرسیدم و هر بونیک و غث و سمین نظم و نثر
می سنجید اتفاقا آن شب سرما قوتی داشت مفرط و غلبه داشت بکمال ماه و انجم گفتی از حجاب سحاب بجسم
می نمود و دریای شب تیره پر از موج قیر بود و فضای عالم پر قیر از زمهریر هوا چون سینه صدف از قطره های
برف مروارید می کرد و لشکر بهمن قوت خود در عالم پدید می کرد و شراب در قعر پیاله چون خون در دل افسرده بود
و می لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان سخت گشته و جامه افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید
و سخن از رجال بمنوال این حال می رفت و هر یک موافق وقت و لائق ساعت بیتی انشاد می کرد و نثری
بدیع روایت می کرد تا رسید به شر بدیع همدانی صاحب مقامات که هٰذَا يَوْمٌ خَمْدٌ فِيْهِ جَمْرَةٌ وَجَمَدَ فِيْهِ
خَمْرَةٌ و بدین تلفیق و تطبیق و تناسب لفظ و ترتیب معنی بسیار تحسین رفت و آن قصر و ایجاز را بحد اعجاز رسانیدند
و متفق شدند که این سخن جز درین قالب نتوان آورد و در هیچ ترتیب و ترکیب منظومه نتوان پرورد تا از
آخر آن صف جوانی فصیح خوانی بزبان ملیح بیان آواز داد که اَيُّهَا الرِّجَالُ مَا هٰذَا الْقِيْلُ وَالْقَالُ این چه
اطناب و اسهاب است و این چه تطویل و تسویل است که نه این کلمه نص تنزیل است و نه قرآن عربی الفاظ
نبویست که آن یکی این طراز دارد که لَا يَأْتُوْنَ بِمِثْلِهٖ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيْرًا و این دیگر
این صفت دارد که اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُّوْحٰى همه دیگر از دولت امثال و اشکال است و در حد مکان و دانان **قطعه**

فکل مقال دون لفظک زائف	وکل کلام دون نطقک واهی	فلیس لنا وحد صحیح مصحح
پس هر گفتار سوای سخن تو کاسد است	و هر کلام سوای گویائی تو سست است	پس نیست برای ما وحده صحیح آشکار ۱۲
باعجاز لفظ معجز متناهی	واگرچه من درین مرتبه پایه ندارم و درین دکان سرمایه اگر خواهی من	

به معجزه لفظ عاجز کننده با آخر رسنده ۱۲

این بار قالب منثور نقالب منظوم آرم و شرط تلفیق و تطبیق نگاه دارم و هم در معنی شدت این فصل و حدت
این اصل بسجال بطریق ارتجال بسازم و بپردازم چون این دعوی شنوده و این صورت نموده آمد همه
عضوها گوش و همه دعوها فراموش گشت گفتند ای جوان عرض نقاب از روی معنی بردار که صورت شک گمان
بی اقامت بینه و برهان درست نیاید جوان این بیتها بر بدیهه بگفت و این دُر در حال بسفت **فرد**

من حکایات برد لیلتنا	حمدت فی الشتاء مقلوبه	همه بگفت جنجه وعلمک الله
از بیانهای سرمای شب ما	در زمستان ...	بسیار خوب ...

از عهده یک بیت دعوی بیرون آمدی الا آنکه معمای معروف درین مصراع درج کردی و زیادت ازان رتبه که
در منثور بود در منظوم خرج کردی اما لفظ دوم که حمدت فیه خمره و برتو باقیست در جام حریف افکن و دست ساقی
بی انقطاع نفاس و استمداد انفاس گفت **شعر**

ای نوشتن در کاغذ	فقد همنا لشربها فاذن	حمدت فی الاناء مشروبه
	هر آینه قصد کردیم بنوشیدن آن پس دستوری ده	بسته شد در ظرف می که نوشیده شد ظاهر است

نعره تحسین از یاران و همکاران برآمد و زبان هر یک باستغفار و اعتذار در آمد جوان افسر فضل بر سر
نهاد و منبر دعوی برتر نهاد و گفت این خود در الفاظ تازی و لغت حجازی سهل و آسانست
و این بابد گونه حجت و برهان که شجره تازی ذات اغصانست و عالم عربیت فراخ میدانست
اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی ترتیب بهم درین ترکیب در نظم پارسی آرید و صورت و معنی قرار
بدارید حکم درین چیست و گشاینده این قفل کیست همه گفتند این اقتراح در دهان و زبان نگنجد و در
تبیان و بیان ما نیاید اگر این کیسه پاسرست در دست تست و اگر این صید را آشیانه است در شست تست
جوان ساعتی عنان خاطر سخن را بگشاد و جاسوس ضمیر را بر ناموس تفکر بگماشت و هم بر وزن اول این نظم مسلسل
در زبان آورد و گفت **قطعه**

نتوان خورد اندرین موسم	با حریفان دگر شراب و کباب	
زانکه از فرط قوت سرما	خامه را جامد است آتش و آب	

چون این دیگر صنعت بدیدند تحسین
بلاغت بشنیدند از بالای تقدم بنشیب تعلم آمدند و احترام و تعظیم فرمودند و فواید معضلات از وی شنیدند و مشکلات
از وی پرسیدند تا هم در نعت سرما و صفت زمستان بقطعه علی حسن باخرزی صاحب کلیله و دمنه رسیدند و آن قطعه مشهور
و در زبانها مانده که هر بیتی معنی است بکر که بقدرت فکر بوی نتوان رسید **غزل**

لیس الشتاء من الجلید جلاد	ولیس هذا برد الزمان برودا	کرموه من صنعة اظفار الشتاء
آیا نیست سرما از برف تازه بارنده	و آیا نیست پس تحقیق سرد زمانه سرد شده	بسا اسلالت که شکنجه کرد ناخنهای سرما

این نفی بطریق استفهام است که افاده اثبات

فکلا لاصحاب الجحیم حسو | وما طیور الماء فی حافها | تختار حر النار والسـ[illegible]

پس آوازدا آمدی ای حبابان دو رخ دریالیکه | وبرید طایران آبی در کنارهای آب | چون کنند گرمی آتش و[illegible]

واذا رمیت بسوکاسها فی | عادت علیک من العقیق عقود | یاصاحب العود دن کامـ[illegible]

وهرگاه اندازی تو پس خرده پیالهٔ عود در هوا | بازگردد بر تو از عقیق سلکهای بارها | ای صاحب عود مگذار آن سر[illegible]

حرق لنا عودا حرالمنا

و این ابیات خود شهد کامهاست و شراب جامها دارباب معنی عشق اندر بر خود و بت نماد و معنی این قطعه پس نوحه برخاست از چپ و راست و گفتند که ای راهبی باید هر رنگ و یاری باید هم سنگ بدالت غلط و این گرمی با لحنی جفت شود و هردو قطعه در زبان و گفت آید جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان برداشت و گفت این عشاق هست و این اقتراح تکلیف مالایطاق نیست گوش دارید تا بشنوید و بحق ما نگرید و این ابیات برخواند

غزل

پس موسم بهشتی کز خوف و بیخ دی | بر خیز و زمین برف و بیخ کرد برگ ساز | در پوش پوستین که دمی آمد بهر فراز

مرغان آب را بسوی بابت ن نیاز | خواهد که در میان جسم بود در از | هست از کمال شدت سرما در انگبیز

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار | در جرعهای کاس اندازی از هوا | آید هزار عقد عقیقین بر تو باز

یک عود را بسوز و گر عود را بساز

چون این قطعه را بیان کرد حرفها درین شکر سرگردان گرد و بالائی این فضل بدیدند و والائی این سخن شنیدند و از تحسین از پرده بیرون شدند و سلک نظام مجلس دیگرگون جوان چون این دُردری بربدیهه بسفت هر یک ثنائی و مرحبائی بگفت و عروق از شراب ممتلی گشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک از کنار یکدیگر مطارحی و از ساعد مساعد یکدیگر متسندی ساختند و چون لثام صبح بسنان آفتاب پاره شد و غوغائی شب از خوف سلطان روز آواره گشت با صبح اول برخاستم و در خانه اثر وی ندیدم و در شهر از وی نشنیدم

رباعی

معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید | در جام او چه کرد فلک زیر ما بدید

در آفتاب بادیهٔ محنت او فتاد | یا در حریم سایهٔ دولت بیارمید

فصل

این مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد و وقت و حال از نسق اول متغیر افتاد ساقی نوائب در دُرد دادن در آمد و عروس مصائب در زادن نه دلارای تدبیر ماند و نه طبع را پروای تفکر غوغای تدبیر از سلطان تقدیر بهزیمت شد و نظم احوال را اتوافی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه بخاطر قدرت

ندر معنی سخن داشت و نه زبان قوت سخن گفتن **شعر** | غنّ هوی کلّ صاحب و خلیل |

| شغلتنی نوائب و خطوب | چون در اوائل این بستو بستان طبعی در طراوت بود و میوه |

زیبی با حلاوت طبع در چمن باغ و خاطر در مسند فراغ بود اکنون آن همه نسیمها سموم گشته است
و آن همه شهدها سموم گشته و همه سپهها حق خانه شد آمد گوناگون و همه دلها مخطار حمل سکا در روز
افزون قلم از تحریر این سخنها استغفار میجواست و اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت
و رواج این ترکیب جمعیت صباح نه از لفائس قریحه جز صورت فصیحه نبود و قفل خاطر بسته را
جز خاموشی کلید نه شب استن بر فراش حمل نهادن سر ناطلف اذن داشت و دانستم
که در صفی ماتم و عروسی راست نیاید و هر شماری که از بن کارگیری جز کم و کاست مصلحت این
روی ننمود که ازین چمن بدین قدر چاشنی بس کرده آید و این افسانه هم بدین جا بده اقتصار افتد
که اختصار سخن نامقبول پسندید تر است و کوتاهی در زبان معلول پسندیده تر اگر وقتی غرماتی
حوادث بسوی مسامحت و مصالحت باز آیند و دست خصومت از آستین این قبا و پیراهن بدارند
آنگه بسر افسانه ناخوش و الفاظ شوش باز گردیم و آهن سرد زنگار خورده را نرم کنیم و بریخ سخت
شده راگرم کنیم **بیت** | گر کار نکو شمع و دم چون دیت | | برگشته شوم مجتمع چون مو بیت |

و اگر این جراحت منجبر نگردد و این آرزو در سینه منجر بماند این خوار گردار روزگار موعود دست و از
گردش لیل و نهار معتوب **بیت** | بس سینه ز آسیب نوای چرخ حرون | | در قبضه ز زور شب است زبون |

و غرض ازین همه کار دیگر است تا یاران صورت این اعتذار بدانند و سوره این موانع بخوانند
و نیز در اثنای این مکتوب چند قطعه معروف است که بعضی از مصرعهای آن متوقف علت آنکه من
درین مکتوب ترجمه پارسی بر نظم و نثر تازی رفته ام و دران مضایق بضرورت موانع و عوائق
تحنی در هی که نزدیک شعرا مجوز است رفته باشد چون تانیث و تذکیر و تقدیم و تاخیر و قصر و انصراف
و آن چون جسته شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید **و الفاضل من عدّت سقطاته**
و احصیت ملتقطاته اما ای بای نا موده بلغای نامهذب که هنوز در تکرار ضرب زید عمرا باشند
این معنی را منکر وارند و این سخن را نامقر شناسند درین میدان کور بوده شک اند
مونج بیهوده زنند و از پالوده خاطر خود قیها کرده و طعامها خورده اند از ند و از ان محتها

که اضعف من حجج التفتیش این خوانند بحکم سواد بر بیضا نمایند و شرایح فی القرأت لحناً وسقمها العرب

بالسنتها نند مصرع فما العرف الناس خواکا السیع و شرطا فاضلانه و نجر واده

آنست که همچنان مبنی و سازهای آن بر وزن م ردیف هم بران مطالب و معنی ترتیب

کنند پس تعیت کنند لیعرف الفصیح من السقیم + و یعلم ان

فوق کل ذی علم علیم ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از حسبتر

یاران و معین قدح همکاران نگاه دارد و نهد بانا ش

این افسانه نابوده و سرگرد شتهای

ناشنوده از ما محو و دور گرداند

بحق محمد و آله

الامجاد

بسم الله

خاتمة الطبع فصاحت عبارات بلیغ بحمد مبدع کائنات است که بدایع بدیعه عالم النقطه ایست

از قلم بدیع نگار او و بلاغت فقرات فصیح به ثنای صانع موجودات است که صنایع مصنوعه مخلوقات

خطیست از کلک اعجوبه نگار او تمامی فصحای عرب و عجم هر گاه بشرح و صفش همت برگمارند سوای

لا احصی ثناء علیک حرفی بر زبان نیارند آری اگر بتحریر نعت صاحب مقامات رضوان

علیه الثناء و التحیة و الرضوان همت جویند راه صلاح و صواب پویند امی مقصود کن فکان

که فصیحان جهان حلقه بگوش گردیدند و بلیغان زمان غاشیه اطاعت بر دوش کشیدند

خوش ناصیحی که از معجزات باهرات قرآن مجید ست که لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یاتوا

بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا ۰ شان اوست و حسبنا

بلیغی که از حجج بینات فرمان حمید ست که و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فاتوا

بسورة من مثله نشان او تا بر نگینی مدح یکه تازان مضمار براعت و تصعب شهسواری

میدان فصاحت یعنی آل و اصحابش که منشور لامع النور شان بطغرای انما یرید الله

ذهب عَنكُمُ الرِّجسَ أَهلَ البَيتِ وَيُطَهِّرَكُم تَطهِيرًا وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الكُفَّارِ رُحَمَاءُ
بَينَهُم و حوالیه فرین شرشرهٔ نعت رنگین گردد و از حلیهٔ قبول و زیور گزینی خاطر شعرا و عارفی
اما بعد نثاران جادوبیان و نکته سنجان سحر زبان و شائقان منشآت رنگین و شایقان
انشا شناسای لسنین را بشارت باد که درین احیان فرخی توامان رساله دلپذیر مقاله عدیم النظیر
بر طرز بدیع مقامات حریری تازی لسان یعنی **مقامات حمیدی**
فارسی زبان مخلوط بعبارات و اشعار عرب کتابی بی بدیل فن ادب مشتمل بیست و چهار مقامه یعنی
حکایات لطف انگیز بفقرات معنی و متانت آمیز که هر یک را از مجموعهٔ حکمت و موعظت مانند
بجاست و انشای مفید منشیان کامل فن و طالبان نکات نو و کهن گویند زیباست از
نتائج افکار فاضل ادیب کامل اریب ماهر لسان عرب و حجازی معاصر بل سابق حضرت
مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی مسجع طرح نثر عاری مخترع طریق صناعت نگاری واقف دقائق
عتیق و جدید **قاضی ابوبکر حمید** صاحب مقامات عالیه خداوند درجات سنیه
أَعلَى اللهُ دَرَجَتَهُ فِي أَعلَى عِلِّيِّينَ وَبَعَثَهُ فِي زُمرَةِ الشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ محشی بحواشی
موضحه مطالب مزیل غواشی کاشف مآرب برحسب اشارت بابشارت شیر بیشهٔ همت
و مردانگی نهنگ دریای زیرکی و فرزانگی بحر زخار جود و فضل دریای مواج علم و عقل مورد
عنایات ایزد سبحان جناب **عبدالرحمن خان** سلمه الله المنان ابن حاجی محمد روشن خان
عَلَيهِ الرَّحمَةُ وَالغُفرَانُ در مطبع این ارذل الخلیقه بل لاشی فی الحقیقه خاکپای حاجیان
مشعر الحرام و تراب اقدام زائران روضهٔ منورهٔ حضرت خیر الانام عَلَيهِ أَلفُ أَلفِ تَحِيَّةٍ
وَسَلَامٍ متوقع الطاف حضرت صمد بیچاره **ولی محمد** غفر الله له ولوالدیه واحسن
إليهما وإليه بنهج مرغوب و حسن اسلوب در شهر محترم محرم سال یکهزار و دو صد و شصت و نه از هجرت
رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيهِ وَسَلَّمَ مطبوع طبایع گشت الحمد لله که نقش مراد خاطرخواه صورت
بست و تصویر تصحیح الفاظ و توضیح معانی بعرق ریزی بسیار بر کرسی نشست اکنون زیاد
و کمی نقاط و تبدیل صورت حرفی بحرفی از لوازم صناعت چاپه انگارند و مصحح و مهتمم را معذور
پسندیده بدعای خیر عواقب امور یاد آرند

تمت

صحتنامۂ مقامات حمیدی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣	١٨	اصولی	اصول
ایضاً	٢٢	ہر	بہ
″	٢٣	سپارید	بسپارید
٦	١٧	الادلاج	الادلاج
٧	٧	بودلی	بودنی
٨	٧	سجیۃ	سجیۃ
٩	٧	الضیکۃ	الضیکۃ
١٢	٨	مرد	بس
١٤	٤	ومنافع	او منافع
″	٩	خاصه الکنون	الکنون
″	١٤	اقدام	اقدام
١٥	٥	نیر	غیر
١٦	١	الضرب	الضرب
″	″	الجمیع	الجمیع
١٧	١٩	برنقش	پرنقش
٢٣	٣	موافقت	موقف
″	٧	ودوماغ	ودماغ
٢٤	٢	وصل	ووصل
″	٣	رطربه	درطرب
٢٥	١١	وثاره	دثاره
٢٨	٨	آسئل	إسئل
٢٩	١٦	شعر	رباعی
″	٢٠	درج	ودرج
٣٠	١٤	لنیمان	لیئمان
″	٢١	جفنیه	جفنیه
٣١	١٨	خضری و	×
٣٢	٣	بلکوان	بلکوان
″	٢٠	شعر	رباعی
٣٣	٣	کفھرک	کفھرک

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣٢	٤	کصدعک	کصدغک
٣٥	٣	صلی	اصلی
٣٦	١	بنهار	بنهاد
٣٨	١٨	خیاباسی	خیابای
٤٠	٤	روی نو	روی تو
٤١	١٥	براسودم	بیاسودم
٤٢	٢	افگنده	افگنده اند
٤٣	٦	تفیج	نضیج
٤٤	١٢	اسفرت	اسفرت
٤٥	٢١	تاس	تاس
٤٩	٥	مرارهای	مزارهای
٥٢	٢١	آسایش	بسب آسایش
٥٤	٦	تریب	ترتیب
″	١٢	نون	خون
″	″	تقب و نقب	نقب و ثقب
٥٥	٦	قدمی	وقدمی
″	٢١	قناۃ	قناۃ
″	″	کمارۃ	کمارۃ
٥٧	٥	عزاسی	غراسی
″	٨	لو	لما
″	١٢	نحاریت	نحاریت
٥٩	٢٠	متنبی	متنبی
٦٢	١٧	دلیل	و دلیل
٦٩	٧	تسلیو	تسلیم
″	″	تجرہا	تجرھا
٧١	٧	افلاک	افلاس
٧٢	٢٣	مبای	ملای
٧٣	٩	محلات	بمحلات

صفحه	سطر	غلط	صحیح
″	١٠	آنضرت	بانضرت
″	″	گذارنم	گذرانم
٧٩	١٨	زنیا	دنیا
″	٢٢	وبکام	وباکام
٨٠	٢٠	گرنتابد	مگرنتابد
٨١	١٥	بزرگوارا	بزرگوار
٨٥	١٣	والعانی	فالعانی
″	١٤	الاخاء	الاخاء
٨٦	٢٢	منی	منی
٩٠	١	گرو	گرد
″	″	مشابده	مشاهده
″	٩	ودبار	ودیار
٩١	٢١	کلاوه	کلاه
٩٥	٥	عدار	عذار
٩٦	١٨	عرض	غرض
١٠٤	٩	اصطراب	اصطرلاب
١٠٦	٤	خلبه	خلیه
١١٣	١٢	گریبان	وگریبان
١١٤	١٤	فشاید	بشاید
١١٨	٩	تصطفی	مقتفی
″	١٦	دور	و دور
″	١٩	نتوان	بتوان
١١٩	١٦	مصطفی	مقتفی
١٢٢	٨	کارا	کار
١٢٣	٢٠	شکها	اشکها
١٢٧	٣	سب	حسب
١٢٨	١٠	دمی	ذی

تمت